

مکانی برای شناخت افراد

آیدین گوشه‌هایش را تیز کرد و به سخنان آقای همایونفر سپرد:

- کسانی که اسمشون رو می خونم در برنامه بعدی گروه کوهنوردی که گردش دارآباد خواهد بود شرکت خواهند داشت ، خانمها : پانته آ دولتشاهی ، نسترن پولادی ، لیلا شفیعی ، آرزیتا رفیعی ...

آیدین هر چه گوش داد اسم ستایش را نشنید ، نوبت به اسامی آقایان رسید ، از فرهاد نیز اسمی برده نشد و به این ترتیب آیدین بیش از پیش از پیش دماغ شد ، هیچ دوست نداشت در برنامه ای شرکت کند که نه ستایش در آن حاضر باشد و نه فرهاد .

دوباره روزی فرا رسیده بود که بچه های عضو گروه کوهنوردی شهرک گرد هم جمع شوند و برای شرکت در برنامه شاد و مفرحی که مربی برای آنها در نظر گرفته بود ثبت نام نمایند . آقای همایونفر که روی سخنش به پانته بود در ادامه اظهاراتش گفت :

- همون طور که گفتم برای این هفته می خوام دوستان عزیزم رو به دارآباد ببرم ، ما پارسال هم چنین برنامه ای رو برای شهرک سینمایی داشتیم ، محض اطلاع دوستان تازه وارد عرض می کنم که امسال هم تهیه عکس دسته جمعی و اسلاید رو در برنامه هامون خواهیم داشت ، همه می تونن درخواست اسلاید انفرادی بکنن ، البته کسانی مثل سرکار خانوم پولادی و رادمان که تا حالا در داشتن اسلاید های انفرادی پیشتاز بودن ، باید از حالا به بعد جداً به فکر باشن چون رقیب قدری براشون پیدا شده !

لبخندی پیروزمندانه بر لبان پانته نشست و در برابر نگاههای کینه توزانه نسترن و شیرین چانه اش را بالا گرفت . آیدین مؤدبانه پرسید :

- جناب همایونفر ، فرهاد شکلیا رو نمی خواید برای این برنامه دعوت کنید ؟

نغمه از شدت خشم همچون ماری گردن افراشت و به آیدین چشم غره رفت ، ظاهراً آن پسرک اروپایی قصد داشت مجدداً شرایطی را فراهم کند که در برنامه بعدی هم به نغمه خوش نگذرد . ماجرای آن سمندر هنوز ورد زبانها و سوژه ای برای خنده دیگران بود و نغمه از این بابت خیلی غصه می خورد و ناراحت و عصبانی بود .

آقای همایونفر چهره های نوجوان پیرامون خود را از نظر گذراند و نگاهش بر آیدین ثابت شد و قاطعانه گفت:

- به هیچ وجه ! آقا پسرهای بی ادب که احترام دخترخانومها رو نگه نمی دارن حق حضور در جمع صمیمی و دوستانه ما رو ندارن !

نغمه از خوشحالی دست زد و سوت کشید ، نگاه تند آقای همایونفر این بار او را نشانه گرفت:

-البته این قانون شامل حال خانومهایی که شایسته رفتار نمی کنند هم می شه !

نغمه فوراً ساکت شد و تا آخر جلسه جیک نزد .

با اتمام جلسه اعضای گروه کوهنوردی شهرک، آیدین دلخور و ناراحت به دیدن فرهاد رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد . وقتی فرهاد شنید که آقای همایونفر دیگر قصد ندارد او را به گروه راه دهد و در واقع غیباً اخراجش کرده ، با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت . آیدین با ناراحتی گفت :

- بدون تو مزه نمی ده فرهاد! ستایش که از دست فضولی های نغمه و البته چون این بار پانته قراره با ما بیاد خودشو کنار کشیده ، تو هم آگه نباشی من دلمو به کی خوش کنم ؟

فرهاد لبخندی بی ریازد و گفت :

- به اون همه دختر که همراهت می آن و همه دلشون می خوان باهات دوست بشن .

آیدین با بی حوصلگی گفت :

- شوخی نکن ، من جدی گفتم فرهاد!

دست بر شانه بهترین دوستش نهاد و با حالتی خواهشمند گفت :

- به خاطر من ، برو از آقای همایونفر عذر خواهی کن !

فرهاد به تندی پاسخ داد:

- هرگز !

- آخه چرا ؟

فرهاد کنار پنجره رفت و در حین تماشای مناظر بیرون گفت :

- چون خوشم نمی آید ، در ضمن به خاطر یه نفر دیگه هم ترجیح می دم باهاتون نیام .

آیدین با تاسف گفت :

- آه ... منظورت پانتیه ...

لحظه ای مکث کرد و سپس انگار راه حلی به ذهنش رسیده باشد با خوشحالی گفت:

- ولی فرهاد ، اگه قول بدم پانتی هیچ حرفی بهت نزنه ، اگه قول بدم کاملاً مراقبتش باشم که چیزی نگه که ناراحت کنه ،

اون وقت چی می آید؟

فرهاد پاسخی نداد، آیدین دستانش را گرفت و گفت :

- لطفاً ؟

فرهاد خیلی دلش می خواست روی دوست خویش را زمین نیاندازد اما بنا به دلایلی نهایتاً سرش را به حالت نفی تکان داد،

چهره آیدین پر از یاس شد و نجواگونه گفت :

- بسیار خب ، دیگه اصراری نمی کنم ، به هر حال متاسفم که مجبورم بدون تو برم !

فرهاد با صدایی خفیف گفت :

- اشکالی نداره ...

موقع خداحافظی آیدین با حالتی محزون که دل فرهاد را ریش کرد پرسید :

- فرهاد ، یعنی تو تا این حد از پانتی بدت می آید؟

فرهاد سر به زیر انداخت، آیدین همه چیز را برعکس فهمیده بود ، او هرگز از پانتی تنفر نداشت. فقط مایل نبود تا زمانی که

از لحاظ روحی به آمادگی کامل نرسیده با او مواجه شود . فرهاد هنوز هم نمی توانست در حضور پانتی با اعتماد به نفس

رفتار کند و از آن می ترسید که با انجام حرکتی احمقانه بهانه دست کسانی همچون نغمه بدهد که آزمندانه منتظر

کوچکترین اشتباه از جانب او بودند. از طرفی حضور شیرین در این برنامه، دلیل دیگری برای نیامدنش بود ، از این که

اطرافیان به هر بهانه ای مدام دخترنوجوان را به او ارتباط بدهند خسته شده بود، خواستار آرامش بود و ترجیح می داد عطای

همه چیز را به لقایش ببخشد اما کسی کاری به کارش نداشته باشد .

در هر حال آیدین دوست بسیار خوبی بود. خوش قلب بود . فرهاد به عینه می دید که او چگونه به خاطر نیامدنش

ناراحت و غمگین است . خیلی وسوسه شد که حقیقت را به او بگوید ، اما باز صلاح ندید این کار را بکند ، آیدین خیلی با

احساس بود و ممکن بود ناراحت شود . مشکلات فرهاد به خودش مربوط بود ، نباید بی جهت دیگران را درگیر می کرد

، این بود که در پاسخ نگاه اندوهگین آیدین با شرمندگی گفت:

- مسأله این حرفها نیست ، من از پانتی بدم نمی یاد ، فقط به خاطر یه سری مسایل فعلاً نمی خوام با شما پیام ، لطفاً بیشتر از

این از من توضیح نخواه آیدین جون. باور کن اگر می تونستم پیام حتماً این کار رو می کردم .

آیدین با حالتی ناشی از درکی عمیق سر جنباند و بی هیچ کلامی دور شد .

در ساعت شش بامداد روز یکشنبه دهم شهریور سال ۱۳۷۰، مربی کوهنوردی بچه های شهرک آموزگاران، به همراه گروه نوجوانش عازم گردشی به یاد ماندنی بودند. هوا بسیار لطیف و ملایم بود، خورشید در آسمان می درخشید اما نه با گرمی و حرارت، که با شادی و طراوت. مقصد دارآباد بود، به گفته آقای همایونفر از کوهپایه تا به آنجا نیم ساعت پیاده روی داشتند و برای رسیدن به آنجا هم از قبل یک مینی بوس مهیا شده بود، صاحب مینی بوس که از دوستان قدیمی مربی بود، توافق کرده بود که در ازای دریافت مبلغ چهل تومان برای هر نفر، آنها را به کوهپایه برساند و سپس در ساعت مشخصی باز گرداند.

شور و شوق در چهره تک تک بچه ها موج می زد، همه برای یک برنامه شاد و مفرح آماده بودند. برای پانتی آن روز، روز مهمی بود، چون برای اولین بار با گروه کوهنوردی آشنا و با آنها همراه می شد و از این بابت کمی هیجان داشت، ضمن این که، قرار بود با دو نفر از دوستان نسترن نیز آشنا شود. در مدت کمی که از آشنایی نسترن و پانتی می گذشت، آنها خیلی با هم صمیمی شده بودند و به منزل هم رفت و آمد می کردند و تمام برنامه هایشان را دو نفری انجام می دادند. پانتی می دانست که دوستان نسترن، قطعاً مانند خودش از موقعیت اجتماعی مناسبی برخوردار هستند، بنابراین مثل همیشه حسابگرانه عمل کرده و از هر نظر به خودش رسیده بود. این بار شنل زرشکی کلاهداری را که از پاریس برایش فرستاده بودند با شلوار شیری رنگ چسبانی که ساقهایش به نسبت تنگ تر از شلوارهای مرسوم آن دوره بودند، پوشیده بود، زلفهای بلند و انبوه و مشکی رنگش را به شکل دو زنجیر قطور بافته و زیر کلاه در کنار گردش مخفی کرده بود؛ البته نه به نحوی که کاملاً دیده نشود. صورت بی عیب و نقصش را با استفاده از تمام لوازم آرایش خارجیش در حد تناسب بزرگ کرده بود. اودوکلن فرانسوی بسیار خوشبو و کفشهای ZX اصل، آخرین ترندهای مکمل زین و برگ دخترنوجوان بودند. پانتی مطمئن از این که از همه بیشتر به چشم خواهد آمد با خرسندی آمیخته به بی اعتنایی، واکنشهای غیر ارادی پسرها را، که با دهان باز و چشمان گرد نگاهش می کردند، تماشا می کرد.

مینی بوس فیات قرمز رنگ دوست داشتنی آقا فرزاد، کنار دروازه ورودی شهرک به انتظار ایستاده بود، بچه ها با شادی زاید الوصفی هلهله کنان به سمتش دویدند، آقای همایونفر فوراً قوانین فراموش شده را با سوتش یادآوری کرد:

- بچه ها، آرام! نظم و ترتیب رو رعایت کنین، به خط شین لطفاً! آقا پسرها مراعات دختر خانومها رو بکنن.

صفی منظم مقابل مینی بوس تشکیل شد. آقای همایونفر اول از همه سوار شد و پس از واریسی کردن صندلیها اجازه سوار شدن را صادر کرد، آقا فرزاد که همان راننده مینی بوس باشد، با علاقه چهره مسافران نوجوانش را که با رعایت نظم سوار می شدند از نظر می گذراند و در پاسخ سلامشان سر تکان می داد. لژ به تصرف پانتی، نسترن و دوستانش درآمد و کسی هم جرأت نکرد مزاحمشان شود. آقای همایونفر مثل همیشه کنار راننده نشست، بقیه صندلیها نیز توسط سایرین اشغال شد.

راننده نگاهی دوستانه به چهره های خندان، نیمه خواب و بعضاً گرفته اطرافش انداخت و لبخند زنان گفت:

- همه آماده ان؟

همه یک صدا و کش دار مانند بچه های دبستانی گفتند:

- بعله!

راننده پدال گاز را فشرد و مینی بوس در حالی که از هیاهو و جیغ و داد سیزده، چهارده نوجوان شاد و سرزنده آکنده بود به راه افتاد. در طول مسیر همه می گفتند و می خندیدند، موسیقی شادی پخش می شد و عده ای وسط مینی بوس به رقص مشغول بودند، حمید غایب بزرگ مجلس بود چون در چنین مواقعی هیچ کس به گرد پایش نمی رسید. این بار نغمه و دوستانش، خواهران باقرخانی، میدان داری می کردند، وحید شماره یک، پیمان و سیامک برادر چاق و خواب آلودی نغمه، نصفه و نیمه تشویق می کردند و به نفرات وسط گود دل گرمی می دادند. المیرا خواهر وحید از ترس برادرش از جا

بلند نمی شد ولی او هم با نگاهی مشتاق دوستانش را تشویق می کرد. نغمه نشان داد همان گونه که در انجام کارهای تکیه مهارت دارد، در برپایی بساط سور و سات نیز خبره است طوری که حتی آرزو و شیرین نیز مجذوب شده بودند، آقای همایونفر ظاهراً توجهی نداشت و با راننده پیچ پیچ می کرد ولی او هم گاه از بالای شانه نگاهی می انداخت و سر تکان می داد. همه سرگرم بودند، فقط آیدین بود که بدون توجه به اطرافش، در فکر فرو رفته بود و خیلی بی علاقه مناظر بیرون را تماشا می کرد. او برخلاف برنامه های قبل با خودش دوربین عکاسی و فیلمبرداری نیاورده بود. دل و دماغ این کارها را نداشت و اگر به اصرار پانته نبود، اصلاً در این برنامه شرکت نمی کرد. مثل یک قناری افسرده روی یک تکک صندلی کز کرده و از همان لحظه دلش برای محبوبش ستایش و دوست خویش فرهاد تنگ شده بود. اگر آنها بودند چقدر می توانست به او خوش بگذرد، اما حیف که ...

در لژ، پانته با آزیتا رفیعی و لیلا شفیع آشنا شده بود، آزیتا دختری جدی، کم حرف و عبوس بود. برعکس، لیلا دختری شاد و اجتماعی بود و با اخلاق خاصی که داشت با همه می جوشید. در یک کلام او یک شخصیت استثنایی بود. بسیار خوش مشرب، خنده رو و مردم دوست بود و عاشق ماجراجویی، به همین دلیل گاه درگیر مشکلاتی می شد که هیچ ربطی به او نداشتند. عده ای نیز در سوء برداشت از رفتار شاد و بی ریانش، او را به بی بندوباری متهم می کردند. اما فی الواقع او دختری شاد و با روحیه بود، از آن شخصیت‌های دوست داشتنی که وجودشان را نمی شود نادیده گرفت، لیلا اگر سکوت هم می کرد و چیزی نمی گفت باز جلب توجه می کرد، شاید به این خاطر که گیسوانش بطور مادرزادی رگه هایی از رنگ شرابی - و به قولی قرمز - داشت. او همان دختری بود که لقب بمب شهرک را به دنبال می کشید و تند تند و نوک زبانی و بسیار رک حرف می زد. ترکیب لیلا شیطان و مو قرمز با آزیتای چشم و ابرو مشکی و سبزه و عبوس بسیار جالب می نمود، در واقع این دو نفر همدیگر را تکمیل می کردند.

آزیتا سخت تحت تاثیر رفتار بزرگ منشانه پانته قرار گرفته و با دقتی مرید گونه گوش به سخنانش سپرده بود، برعکس لیلا، حواسش به وسط مینی بوس و میدان رقص بود، آرزو می کرد ای کاش می توانست به جای گوش دادن به حرفهایی که هیچ علاقه ای به شنیدنشان نداشت، در میان آن جمع شاد و پر شر و شور باشد.

پانته خشنود از این که شنوندگانی دارد سخنرانی خودستایانه سراسر فخر و شانه اش را آغاز کرده بود. باید بگویم که او به خوبی می دانست چطور از خودش تعریف کند که به شنونده بر نخورد. چنان با ظرافت و با استفاده از ریزه کاریهای روانشناسانه خود را بزرگ و مهم جلوه می داد که طرف مقابل ناخواسته از خودش می پرسید واقعاً اگر پانته نبود چه فاجعه بزرگی ممکن بود رخ بدهد؟! البته فراموش نکنیم که او برای جمعی صحبت می کرد که همه زیر هفده سال داشتند و بالطبع به راحتی می شد آنها را متقاعد و موضوعی را به ایشان تلقین کرد.

از بین پسرهای پیمان از همه بیشتر محو تماشای پانته شده بود. به نظر پسرک عاشق پیشه دختری زیباتر از پانته وجود نداشت، چقدر حسرت می خورد که دست کم پانزده سال ندارد تا بتواند شانسش را امتحان کند! یعنی امکان داشت روزی مورد توجه دخترنوجوان قرار بگیرد؟ پیمان آهی کشید و نگاه از او بر گرفت. نباید خیالات باطل را به ذهن خود راه می داد. پانته در حد و قواره او نبود و خود پیمان هم این را می دانست. در حینی که پیمان نگاه مغبون خود را از سمت لژ به وسط مینی بوس می چرخانید ناخواسته در بین راه با برق نگاه آرزو مواجه شد. از مدتی قبل، به ویژه پس از آن سوء تفاهم دردناک میان پیمان و شیرین، پیمان همیشه سنگینی نگاه تحلیل گرانه آرزو را بر خود احساس می کرد، یقیناً دخترک با هر بار دیدن او آن واقعه خجالت آور برایش یادآوری می شد و در دل به ریشش می خندید. هرچند در آن لحظات نگاهش به هیچ عنوان حالت تحقیر آمیز نداشت و برعکس رگه هایی از یک اضطراب سوال برانگیز در چشمان بادامی قشنگش خانه داشت. انگشت میانیش را که برای چندمین بار بریده و چسب خورده بود به دندان گرفته و با حالتی متفکر می گزید بانوی کوچک شاید داشت در ذهنش به او فکر می کرد. ولی پیمان دیگر نمی خواست از روی حرکات

دیگران نتیجه گیری کند. همان تجربه شیرین برای هفت پشتش کافی بود. با تاسف بیشتری نگاه از آرزو برگرفت و به شیرین خیره شد که با آن صورت گرد و بانمکش همچنان مشغول تماشای رقص بود، نغمه و دوستانش کولاک کرده بودند، شیرین یک لحظه نیم خیز شد تا به آنها بیوندد ولی به محض آن که متوجه نگاههای ستایشگرانه پیمان شد، اخم کرد و سر جایش نشست. هنوز از ته دل، آن پسرک گستاخ را نبخشوده بود. بیچاره پیمان بهتر دیده هیچ کس نگاه نکند. به کوهپایه که رسیدند ساعت ۸ صبح شده بود، مسیر خلوت بود و جان می داد برای صعود کردن، راننده با این وعده که راس ساعت دو بعد از ظهر برای بازگرداندن آنها حاضر خواهد بود از گروه جدا شد. نگاه همه رو به بالا و در امتداد مسیری بود که باید می پیمودند. طبق اظهارات مربی تنها چند متری صعود داشتند و پس از آن راه صاف اما سنگلاخ می شد، البته تا دارآباد مسیرهای انحرافی زیادی وجود داشت اما مربی با تجربه که کوه را مانند کف دستش می شناخت مسیری را که پیمودن آن ساده تر، کم خطرتر و در ضمن دارای چشم انداز بهتری باشد برای شاگردان نوجوان و بازیگوشش در نظر گرفته بود.

پانتی و نسترن و آزیتا با گردنهای افراشته نگاهی به منظره پیش روی خود انداختند. به نظر جالب می رسید! لایلا با شور و هیجان بالا پدید و گفت:

-وای خدا، چقدر قشنگه! بیاین تا اون بالا مسابقه بدیم؟

هیچ کس جوابش را نداد، تنها آزیتا طبق عادت دیرینه، نگاهی عاقل اندر سفیه از گوشه چشم به او انداخت و همزمان با پانتی و نسترن عینک آفتابیش را بر صورت نهاد. آفتاب خیلی تند بود و پوست صورت را می سوزاند.

پانتی دست به جیب برد و از کرم ضد آفتاب خارجش اندکی بر صورتش مالید و به دوستانش هم تعارف کرد. نسترن و آزیتا با خوشحالی پذیرفتند، ولی لایلا گفت که احتیاجی ندارد. شیرین و آرزو کلاه آفتابی بر سر داشتند، کلاه شیرین در واقع یک نیم کلاه پلاستیکی بود که کش سفید و پهن آن را پشت سر می انداختند، از آن اجناس نازلی که بقول پانتی بوجل بود. ولی در عوض او عینک آفتابی شیشه بزرگش را هم پنهانی آورده بود، شیرین تا آن زمان عینک آفتابی نداشت و معمولاً از عینک آرزو استفاده می کرد. اما از مدتی قبل حس می کرد به سنی رسیده که می بایست برای زیبا و با وقارتر شدن، عینک آفتابی بزند. بنابراین یک روز چرخ در عینک فروشهای نزدیک محله شان زد و عینکی را پسندید که قیمتش برای آن دوران بسیار بالا بود. شیرین ماهی دوپست و پنجاه تومان از پدرش پول تو جیبی می گرفت در حالی که قیمت آن عینک سه هزار تومان بود! خدا می داند او چقدر نق زد و گریه کرد تا پدر و مادرش با حقوق معلمی راضی شدند آن عینک را برایش بخرند. دخترک سیزده ساله خشنود از رسیدن به خواسته اش، قصد داشت با رو کردن آن در یک لحظه مناسب، به خیال خودش همه را غافلگیر کند. بخصوص آرزو را که مطمئن بود عینکش در مقایسه با او قیمتی ندارد.

به هرحال اولین چیزی که همه را غافلگیر کرد صدای نعره مضحک سیامک ده ساله بود که در نهایت باعث سرایت خنده به سایرین حتی رهگذران شد، مسافرت طولانی پسرک چاق تنبل را خواب آلود کرده و خواهرش نغمه به ناچار برای آنکه او را سر حال بیاورد از یک نقطه دردناکش نیشگان گرفته و صدای آن بیچاره را در آورده بود. آقای همایونفر پدرانه یادآور شد که آنها نماینده شهرک آموزگاران و در واقع قشر فرهنگی محسوب می شوند و نباید طوری رفتار کنند که حیثیت این طبقه زیر سوال برود. سیامک شرمنده از این موضوع تصمیم گرفت از خواهرش فاصله بگیرد چون ممکن بود باز پلکهایش در اثر خستگی بیفتند و نغمه بخواد او را به همان روش شرم آور بیدار کند.

با آغاز صعود، بچه ها به دسته های کوچک که همگی در یک خط حرکت می کردند تقسیم شدند، در راس گروه مثل همیشه آقای همایونفر قرار داشت، این بار از نسترن خبری نبود و تنها آیدین بود که همچنان وفادار او را همراهی می کرد و با علاقه تمام پای صحبتها و خاطراتی که از دوران قدیم تعریف می کرد نشسته بود.

کمی عقب تر شیرین و آرزو بحث داغی را شروع کرده بودند ، پسرها به دنبالشان در حرکت بودند و گاهی به شوخی متلکی می پرانند که البته آنها اهمیت نمی دادند . پیمان و وحید شماره یک چون بزرگتر از سایرین بودند خودشان را قاطی پسر بچه ها نمی کردند و با فاصله مشخصی از آنها راه می رفتند و سعی داشتند با متانت رفتار کنند. پانتی و نسترن و دوستانش دوشادوش هم خرامان خرامان راه طی می کردند ، پانتی هنوز با شور و حرارت حرف می زد و بیش از پیش آزیتا را شیفته خود کرده بود. برعکس لایلا همچنان که دست نسترن را دردست داشت ، پنهانی خمیازه می کشید . او در فکر نقشه ای بود تا خود را از این محمصه نجات دهد. لایلا باطناً از افراد خودپسند خوشش نمی آمد و در برابرشان موضع می گرفت. می دانست اگر بخوهد به همین منوال ادامه پیدا کند با پانتی نیز دچار مشکل خواهد شد . انتهای صف در قبضه نغمه و دوستانش ، ساناز و گلناز و سولماز بود که مشغول مسخره بازی بودند و سر و صدایشان توجه عده ای را جلب کرده بود.

تا رسیدن به ایستگاه اول تریبی که برایتان تعریف کردم همچنان حفظ شد. قرار بود به آنجا که رسیدند موقتاً اتراق کنند و صبحانه بخوردند و پس از استراحتی کوتاه ، مجدداً به راه بیفتند . البته هنوز تا رسیدن به ایستگاه اول اندک راهی باقی مانده بود. شیرین فرصت را برای بیرون آوردن عینک آفتابیش مناسب دید ، پاکی و لطافت هوا سرمستش کرده بود ، چه بوی خوبی می آمد! دخترک حسابی سرحال بود و چنان احساس شادابی می کرد که حاضر بود تا نوک کوه را یک نفس ببیند. دوست خویش آرزو برخلاف معمول کمتر حرف می زد و با حالتی متفکر، همچنان که کوله زرد و سرمه ایش را به دوش گرفته و آستینهای گرمکن آبی رنگش را تا آرنج بالا زده بود در کنارش قدم بر می داشت.

شیرین خنده ریزی کرد و به آرامی عینک شیشه بزرگش را از کوله بیرون آورد و با دقتی مادرانه نگاهی به آن انداخت ، لبه فوقانی عینک حاشیه سفیدی به شکل دو ابروی کمانی داشت و شیشه هایش قهوه ای تیره بودند ، ولی نه آنقدر تیره که چشمان زیبایش را کاملاً پنهان کند . دخترک با خرسندی آن را برچشم زد و تاروی ابرو بالا کشید و برای این که خیالش از هر نظر راحت باشد فوراً خودش را در آینه کوچک جیبش تماشا کرد، معرکه بود! از نظر خودش که خیلی خوشگل شده بود ، شاید شبیه آن هنر پیشه زنی شده بود که چند وقت پیش در یک فیلم سینمایی دیده بود؟ یا شاید هم ... راستی آرزو چه نظری داشت؟ هیچ ! فقط لبخند زد ، همان طور که گفتم آرزو آن روز سرحال به نظر نمی رسید، حتی با اینکه لباس فرم مورد علاقه اش را پوشیده بود ، همان گرمکن آبی آسمانی با سه نوار باریک سفید در طرفین که بعد از سه سال همچنان اندازه اش بود. در هر حال شیرین آن لبخند صادقانه را به فال نیک گرفت . اگر پانتی و نسترن و دوستانش با هزار فیس و افاده لباسهای فاخر پوشیده و عینکهای دودی گران قیمتی زده بودند او هم این عینک آفتابی را داشت، مامانش آن را خریده بود و شیرین خیلی دوستش داشت . رویای او با خنده های استهزاگرانه پسرها نقش بر آب شد ، وحید معتقد بود که او شبیه جغد شده است ! سیامک هم با پرویی هرچه تمامتر ادای پیرزنهارا در می آورد و ننه ، ننه می کرد .

شیرین نازک نارنجی خیلی زود عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد ، شنیده بود که اخیراً حرفهایی در مورد زود از کوره در رفتن و واکنشهای بعضاً خنده دارش به هنگام عصبانیت، پشت سرش عنوان شده و بنابراین با خود عهد بسته بود تا جای ممکن خوددار باشد و صبوری نماید . اما پیمان موجب شد او نتواند به عهدش وفادار بماند . البته آن طفلک تقصیری نداشت . او واقعاً معتقد بود که شیرین با آن عینک خیلی زیبا شده و بنابراین جلورفت تا این نکته را به او یادآور شود ، بلکه گشایشی می شد و این بار دختر نوجوان به او روی خوش نشان می داد ، ولی حیف که بدترین موقع را برای این کار انتخاب کرده بود ، شیرین گوشش از متلک پسرها پر بود و تعاریف پیمان را نیز ریاکارانه تلقی کرد و با چنان نفرتی او را از خود راند که پسر بیچاره از ترس چند متر عقب پرید. همه به او خندیدند . شیرین این خنده ها را نیز به حساب خودش گرفت و بیشتر دلخور شد ، تا جایی که با خشم عینکش را از صورت برداشت و در کوله انداخت .

مدتی گذشت ولی شیرین همچنان بق کرده بود و حرف نمی زد. تمام رویهایش بر باد رفته بود! چه روز گندی بود! اصلاً به او خوش نمی گذشت. آرزو نزدیک شد، او دوست صمیمی چندین و چند ساله اش بود، حتماً آمده بود که دلداریش دهد، شیرین خود را آماده شنیدن جملات تسکین دهنده آرزو کرد، ولی بر خلاف انتظارش آرزو گفت:

- شیرین باید بگم که حرکت خیلی زشت بود!

خدا می داند که اگر جلوی جمع نبودند شیرین همان جا می نشست و زار زار گریه می کرد. دیگر از آرزو توقع نداشت. چطور می توانست تا این حد بی انصاف و سنگدل باشد؟ شیرین در حالی که جلوی ریزش اشکهایش را می گرفت گفت:

- دستت درد نکنه آرزو خانوم! تو هم نمک به زخمم پاش! به وقت به خودت زحمت ندی کمی دلداریم بدی ها!
آرزو خیلی جدی گفت:

- لوس نشو شیرین! خودت می دونی که من بی دلیل حرف نمی زنم. الان مدتی که احساس می کنم رفتارت تغییر کرده و خودپسندانه شده، می خواستم در یک موقعیت مناسب تر بهت بگم ولی پیش نمی اومد.
شیرین رنجیده خاطر گفت:

- و لابد حالا پیش اومده؟ اصلاً ازت انتظار نداشتم آرزو! تمام کیف و خوشی این گردشو برام زهر مار کردی!

- این قدر زود رنج نباش، تو خیلی زود همه چیز رو به دل می گیری، من و تو از چهار، پنج سالگی با هم بزرگ شدیم، تو خیلی خوب می دونی که من قصد ندارم اذیت کنم، آگه چیزی هم می گم لابد دلیلی داره. نمی خوام دلیشو بدونی؟
شیرین کم طاقت با حرکتی خشن دست دوست قدیمیش را پس زد و گفت:

- نخیر! نمی خوام بدونم! من هیچی نمی خوام بدونم! اصلاً از همه تون بدم می آد، هم از تو هم از بقیه!
و دوان دوان دور شد. آرزو با ناراحتی آهی کشید و سر به زیر انداخت.

لیلا که از دور شاهد ماجرا بود خطاب به آرزو گفت:

- نگاه کن! مثل این که شیرین با آرزو حرفش شده، نگاه چطور به حالت قهر ازش دور شد؟
آرزو نگاه مختصری کرد و گفت:

- مثل همیشه! این شیرین باید روزی سه، چهار مرتبه با این و اون قهر و آشتی کنه، و گرنه روزش شب نمی شه! ولشون کن، نیم ساعت دیگه خودشون آشتی می کنن.
نسترن گفت:

- حق با آرزوست، بذار اونا کارشونو بکنن، اونا از ما کوچیکترن، بذار خودشون مسائلشونو حل کنن!

لیلا چیزی نگفت ولی همچنان دلش پیش آرزو و شیرین بود، خیلی دوست داشت اگر کمکی از دستش بر می آید انجام دهد.

پانتهی مجدداً رشته کلام را در دست گرفت ولی برای لیلا اصلاً جالب نبود که بدانند در خیابان «شانزده لیزه» یا «مون پاراناس» روزها دخترها با چه لباسی گردش می کنند و در چه موردی حرف می زنند، وسط حرفهای خانم پرمدها بر سرعت گامهایش افزود تا خودش را به آرزو برساند و با او صحبت کند.

و اما شیرین ... فکر می کنم دیگر به اخلاقت آشنا شده باشید و لزومی نداشته باشد که بگویم تا مدتی حتی یک کلمه هم با آرزو حرف نزد. او خودش را با آقای همایونفر و آیدین که غرق در بحثی فلسفی در مورد مسأله خلقت انسان بودند سرگرم کرده بود و این طور نشان می داد که به حرفهایشان علاقه مند است. اما از شما چه پنهان ته دل حواسش همچنان پیش آرزو بود؛ یعنی دوست خویش چه می خواست بگوید؟ لعنت به این روزگار! چرا این قدر زود جوش آورده بود؟ همیشه سعی می کرد خویشتن دار باشد و زود از کوره در نرود اما در عمل هر بار با کوچکترین تلنگری

منفجر می شد . این نقطه ضعفی بود که متاسفانه همه از آن خبر داشتند. سخنان آرزو در ذهنش طنین انداخت : «رفتارت صحیح نبوده!» آخر چرا؟ شیرین خوب می دانست که دوستش هیچ وقت پرت و پلانمی گوید و با دلیل و منطق حرف می زند . نباید آن طور زود نتیجه گیری و قهر می کرد . باید مثل یک دختر بزرگ و عاقل ، با متانت و صبر پای سخنانش می نشست . آرزو که هیچ وقت بدش را نمی خواست . بله ، حتماً حق با آرزو بوده. شیرین تصمیم گرفت در اولین فرصت با او آشتی کند ، آرزو در هر حال یک دوست وفادار و دیرینه بود .

با رسیدن به اولین ایستگاه، بساط صبحانه پهن شد. یک ساعت پیاده روی مداوم همه را گرسنه کرده بود. مربی از خیر آموزشهای همیشگی نظیر مراحل روشن کردن پریموس و اعطای نمره تشویقی گذشت و اجازه داد شاگردانش خوردن صبحانه را آغاز کنند. متصدی محل، آقای همایونفر را می شناخت و بنابراین محل خلوت و بزرگی را در اختیارشان قرار داده بود. دخترها بدون نگرانی از وجود مزاحمین راحت نشستند، پیمان و وحید که به سن عقل رسیده بودند، مخفیانه چشم چرانی می کردند، پسرهای کوچکتر حواسشان به چیز دیگری بود و سر سهم کره و مربا دعوا به راه انداخته بودند و تذکرات مربی آنها را به خود می آورد. آن روز آقای همایونفر مقداری شیره اعلا به عنوان خوراکی ویژه با خود آورده بود و هر کس بی تربیتی می کرد به عنوان تنبیه سهم خود را از دست می داد، بنابراین پسر بچه های شلوغ و پر سر و صدا هم از ترس محرومیت ترجیح می دادند ساکت باشند و نظم را رعایت کنند.

اعضای گروه طبق روال همیشگی خوراکیهایشان را با هم تقسیم می کردند، روحیه همکاری و همدلی از آموزشهایی بود که آقای همایونفر بر آن خیلی تاکید داشت و آن را از نمادهای اخلاقی یک کوهنورد واقعی می دانست. آرزو مقدار زیادی مربای آلبالوی دستپخت مادرش را آورده بود و چون می دانست شیرین عاشق این مرباست، به هنگام تقسیم از همه بیشتر در بشقاب او ریخت. شیرین فوراً متوجه شد، آنها به همدیگر لبخند زدند و به همین آسانی آشتی کردند. کیک شکلاتی پانته هم طرفداران بسیاری پیدا کرد، او با زرنگی طوری رفتار کرد که همه تصور کردند خودش آن را پخته و آقای همایونفر اولین کسی بود که بابت چنین قابلیت منحصر به فردی به دوشیزه نوجوان آفرین گفت! آیدین سکوتی اجباری اختیار کرده بود، چون می دانست تمام زحمات تهیه آن کیک را آشپز بیچاره شان متحمل شده است. او پیش خود جای کیک توت فرنگی ستایش را خالی کرد، دستپخت محبوبش حرف نداشت و اگر بود کسی لب به کیک پانته نمی زد. حیف که او مجبور شده بود برای رفع سوء ظننها از آمدن خودداری کند، آیدین از همان جا برای ستایش یک بوسه فرستاد.

پس از صبحانه مقداری سیب به عنوان دسر صرف شد. پیمان که آن سیبها را آورده بود و از طرفی از شروع برنامه در تب صحبت کردن با پانته می سوخت، دل به دریا زد و بزرگترین سیب را به او تعارف کرد. پانته نگاه پر افاده‌ای به او کرد و سیب را برداشت و گفت:

- متشکرم پسر جون!

و چنان حرکت مواجی به گیسوان بافته بدون پوشش داد که نزدیک بود پیمان ضعف کند. پسرک داشت با دمش گردو می شکست. او از کل حرفهای پانته فقط آن «جون» آخرش را شنیده بود و بر اثر آن چنان سرخ شد و خجالت کشید که موجب خنده پانته و دوستانش گردید. پسرک دوازده ساله که دست و پایش را گم کرده بود بدون آن که خود متوجه باشد عقب عقب رفت و ناگهان سکندری خورد و سیبها از دستش بر زمین ریخت. خنده دخترها بلند تر شد. لیلای شیطنت آميز گفت:

- سیبها رو کجا می بری؟ پس من چی؟

پیمان با دستپاچگی سیبها را جمع کرد و مقابل لیلای و آزیتا گرفت، لیلای یک سیب برداشت ولی آزیتا با تحکم گفت:

- اون سیبها کثیف شدن، اول بشورشون، بعد تعارفشون کن!

بیچاره پیمان با شرمندگی اطاعت کرد، باز آرزو او را زیر نظر داشت، پیمان که داشت زیر فشار نگاه او و دیگران عرق می ریخت، فوراً سیبها را شست و مجدداً تعارف کرد. آنقدر خجالت می کشید که دیگر جرأت نداشت در صورت کسی نگاه کند. در همین حال آقای همایونفر مشغول عکس برداری بود، معمولاً در هر برنامه او از مراسم صبحانه چند عکس می گرفت. پیمان نفهمید آیا عکسش در حالی که به پانته سیب تعارف می کند افتاده یا خیر ولی اگر چنین می

شد از خوشحالی پر در می آورد؛ حاضر بود همان تک عکس را هزار تومان بخرد. این رویای ساده لوحانه را با وحید در میان گذاشت و او نیز با بدجنسی گفت که از کجا معلوم که عکسش وقتی جلوی دخترها سکندری خورده بود نیفتاده باشد؟ پیمان و سواسی و زود باور تا حد مرگ نگران شد. بدون شک در آن صورت باید یک سوراخ پیدا می کرد و خودش را چال می کرد! البته با بودن نغمه جای نگرانی نبود، بی شک تا روز بعد کل شهرک خبر دار می شدند که در گردش آن روز چه اتفاقاتی افتاده است.

به هنگام حرکت، المیرا خواهر وحید شماره یک، که از ترس برادرش در تمام مدت تنها در گوشه ای نشسته بود، خودش را به شیرین و آرزو رساند؛ لایلا هم خودش را از شر پانتهی خلاص کرده و به آنها ملحق شده بود و دست در دست هم سه نفری آواز می خواندند. المیرا با نگرانی نگاهی به پشت سر انداخت، برادرش به همراه پیمان سایه وار پانتهی و گروهش را تعقیب می کردند، احتمالاً قصد داشتند به هر ترتیبی شده شانس خودشان را امتحان کنند، سایر پسرها هم مشغول جفتک پرانی بودند و به سرو کله هم می کویدند، آقای همایونفر هم مجدداً بحث خود را با آیدین آغاز کرده بود، نغمه هم خوشبختانه حواسش جای دیگری بود، او به همراه دوستانش ته صف بودند و به نظر می رسید توانسته اند نظر چند پسر را به خود جلب کنند. المیرای همیشه نگران نفس راحتی کشید و دست لایلا را گرفت و به همراه آنها به خواندن مشغول شد، به پیشنهاد لایلا آنها حین خواندن پیر پیر می کردند و با صدای بلند می خندیدند، به آنها خیلی خوش می گذشت.

در انتهای صف برنامه دیگری در جریان بود، از مدتی قبل سه پسر غریبه سایه به سایه نغمه و دوستانش حرکت می کردند. یکی از آنها که از بقیه درشت تر و بلند قدتر بود و دوستانش نریمان صدایش می زدند دست به جیب به نغمه نزدیک شد و به موازات او قرار گرفت و با خنده گفت:

- ببینیم، شما چهار تا با هم دو قلو هستید؟

دخترها خندیدند، نغمه در حالی که سعی می کرد چهره ای جدی به خود بگیرد گفت:
نخیر هم!

نریمان که متلکش را به هدف نشسته می دید، چشمکی به دوستانش زد و ادامه داد:

- آهان، حالا فهمیدم، تو مامان این سه تایی، درسته؟

خنده نغمه ترکید، خواهران باقرخانی که سخت تحت تاثیر بذله گویی های نریمان قرار گرفته بودند در آغوش هم ریس می رفتند و نگاههای مشتاقشان را نثارش می کردند، نغمه از زیر مژه هایش نگاهی به نریمان انداخت، به نظرش خیلی خوش تیپ بود، کوشید هیجانش را مهار کند و در حالی که با ناشی گری پز می داد گفت:

- هه هه هه! چقدر لوس! تو شبها تو نمکدون می خوابی؟

نریمان پررو تر از این حرفها بود و بی درنگ گفت:

- آگه بدونم شما اونجا هستید، نمکدون که سهله، تو فلفل دون می خوابیم!

این بار علاوه بر خواهران باقرخانی، دو پسر همراه نریمان هم قاه قاه خندیدند، نغمه تا بنا گوش سرخ شد، ولی خب اصلاً بدش نیامده بود! نریمان سرمست از پیروزیهای اولیه رستی برای دوستانش آمد، ظاهراً نغمه طعمه سهل الوصولی بود، بیشتر به او نزدیک شد و نغمه عشوهِ گرانه خودش را کنار کشید و خندید، نریمان با لحنی که هر چهار دختر را به خنده انداخت گفت:

- خب خوش خنده، اسمت چیه؟ نمی خوای اسمتو به ما بگی؟

نغمه خودش را لوس کرد و مثلاً امتیاز گرفت و گفت:

- به تو چه!

نریمان حرفه ای تر بود و بلافاصله گفت :

- به به! چه اسم قشنگ و کم یابی! لابد فامیلیتم تریچه یا کلوچه یا چیزی در همین مایه هاست؟

ساناز که دوست داشت حرفی زده باشد پاسخ داد :

- نخیر هم ، اسمش نغمه است!

نغمه که مثلاً بدش آمده بود او را نیشگان گرفت ، ساناز ناله ای عشوہ آمیز کرد و بقیه خواهر ها خندیدند . نریمان خودمانی تر شد :

- چه جالب ! پس حتماً شما سه تا هم اسمتون «چکمه» و «دکمه» و «دخمه» است؟

گلناز که از بقیه بزرگتر بود از این حرف خوشش نیامد و اخم کنان گفت :

- ببین ، دیگه داری گنده تر از دهنش حرف می زنی ها ! مواظب حرف زدنت باش !

نریمان چاکرانه دستانش را بر سینه نهاد و گفت :

- شرمنده خانوم ، شرمنده ! قصد جسارت نداشتم ! فقط می خواستم یه کمی باهم بخندیم .

گلناز از بالای شانه نگاهی کرد و پاسخی نداد . سولماز هم به تقلید از خواهرش حرفی زد تا از لال بودن دق نکند و گفت :

- دفعه آخرت باشه!

نریمان تعظیم کنان گفت :

- ای به چشم!

و بالحن خاصی ادامه داد :

- پس تو مامان این سه تایی ، بله؟ چرا می خندی؟ نه، معلوم شد که مامانشون نیستی، ببینم ، راستی شماها با کی اومدید؟
من خانم معلمتونو نمی بینم؟

نغمه پاسخ داد :

- ما با مربی مون اومدیم .

نریمان در امتداد صف نگاه کرد تا مربی آنها را پیدا کند که با دیدن یک نفر حیرت زده گفت :

ببینم ! نکنه اون جیگر خوشکله مربیتونه؟

چشمان او پانتی را نشانه رفته بود ، نغمه که دوست نداشت آن پسر را از بدست بدهد به حالت هشدار گفت :

- یه وقت طرف اون نری ها! پسر همراهش ! اون پسر لباس قرمز باهاش !

نریمان پوزخند زنان گفت :

- اون؟!؟! اون که مثل او اخواهراست ! نگاه کنید بچه ها! اونو می گه ! خوب شد گفتی و گرنه فکر می کردم خواهر کوچیکشه !

یکی از همراهان نریمان که صورتش فریه و پر از کک و مک بود با تمسخر گفت:

- دم اسبی شو نیگا ! فقط چند تا بیگودی کم داره !

پسر دیگری که همراه آنها بود و کلاه لبه دارش را مانند افراد مرموز تا روی ابرو پایین کشیده بود در ادامه گفت:

- اصلاً بیاید بزیم تو کار اون !!

نریمان بر سرعت قدمهایش افزود و خود را به پانتی رساند ، پانتی بی اعتنا به اطرافش داشت در مورد جاذبه های توریستی شهر پاریس برای دوستانش حرف می زد که صدایی باعث قطع سخنش شد :

- سلام !

پانتی انگار کسی را ندیده باشد کلامش را از سر گرفت، اما نریمان دست بردار نبود و مجدداً وسط حرفش پرید:

- نشنیدی خانوم؟ گفتم سلام!

ظاهراً پانتی نمی شنید چون باز به حرف زدن ادامه داد، آزیتا که حضور هیچ غریبه‌ای را نمی‌توانست تحمل کند آمرانه گفت:

- برو مزاحم نشو!

نریمان با گستاخی گفت:

- به تو چه؟ من که با تو کار ندارم، من با این خانوم محترم کار دارم!

پانتی ساکت شد، چند بار پلک زد و نفس عمیقی کشید، از این که یک پسر دهاتی سخنرانش را قطع کرده به شدت عصبانی بود، اما نمی‌خواست لحظات خوش آن روزش را خراب کند، قصد نداشت جلوی دوستانش یکی از آن کشیده‌های معروفش را که معمولاً به چنین پسرهای مزاحمی می‌زد حواله آن موجود احمق کند. مایل بود تا حد امکان وقارش را حفظ نماید. نسترن با کنترل خشمش به جای پانتی گفت:

- آقای محترم! می‌بینید که ایشون هیچ تمایلی به گفتگو با شما ندارند، حالا خوشحال می‌شیم آگه هر چه سریعتر تشریفتون رو ببرید!

نریمان با خونسردی گفت:

- حرص نخور! واست بده! ضمناً من هر وقت تشخیص بدم می‌رم، اونجوری هم واسم اخم نکن چون نه از تهدیدهای تو می‌ترسم نه از چشم غره‌های این دوست عینکیت! (منظور آزیتا) من تا با این خانوم صحبت نکنم نمی‌رم!
و شروع کرد به یاوه‌گویی و هر چه به ذهنش رسید گفت تا به خیال خودش قفل دهان پانتی را باز کند. ولی او بدتر چانه‌اش را بالا گرفت و بر سرعت قدمهایش افزود. پسر جوان از رو نرفت و تمام مهارتش را در بذله‌گویی به کار برد اما پانتی حتی نگاهش نکرد!

سابقه نداشت نریمان این طور جلوی دوستانش خیط شود، حتی آنها نیز داشتند زیرجلکی به او می‌خندیدند، نسترن و آزیتای عبوس هم لبخندی پر تمسخر بر لب داشتند. نریمان بالاخره فهمید که حریف پانتی نمی‌شود و بنابراین تصمیم گرفت دست کم با عبارتی نیش‌دار بی‌اعتنایش را تلافی کند. پس با دهن کجی گفت:

- خیلی خب، نمی‌خوای حرف نزن! فکر کردی خیلی تحفه‌ای؟ بستنی قیفی! لباسشو نیگا! انگار خوابوندنش تو آب زرشک!

حربه‌اش موثر افتاد و پانتی واکنش نشان داد و در پاسخ چنان ضربه محکمی بر دهانش نواخت که بلافاصله پس از آن خون از شکاف لبش جاری شد! صدای ضربه آن قدر بلند بود که جلوتریها همه برگشتند و شگفت زده تماشا کردند. پانتی با چهره‌ای برافروخته خطاب به نریمان گفت:

- دیدی من چطور حرف می‌زنم؟ حالا فوراً گورتو گم کن و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

همه ماتشان برده بود. این حرکت آنقدر سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاده بود که کسی قدرت عکس‌العمل نداشت.

نریمان خون لبش را پاک کرد، ترسیده بود ولی نمی‌خواست جلوی دوستانش آن را بروز دهد، به اندازه کافی آبرویش رفته بود، مثلاً خواست در پاسخ ضربه‌ای به پانتی بزند که ناگهان پیمان خودش را وسط انداخت! او و وحید که پشت سر پانتی و دوستانش حرکت می‌کردند، از ابتدا دیده بودند که یک پسر غریبه مزاحم آنها شده ولی از آنجا که او خیلی غول‌پیکر بود جرأت مداخله نداشتند، اما وقتی کار به خشونت کشید، پیمان که برای دخترها - بویژه ملکه زیبایی شهرک آموزگاران - آماده هر گونه جانفشانی بود، وارد عمل شد، طفلک از ترس پاهایش می‌لرزید، قدش تا زیر سینه

پسر غول پیکر هم نمی‌رسید، نریمان که زدن یک پسر بچه برایش راحت تر بود، یک دستی یقه او را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت:

- تو دیگه چی می‌گی جوچه! الان می‌زنم فکتو پیاده می‌کنم!

پیمان وحشت زده تقلا کرد و در تلاشی مذبوحانه دست حریش را گاز محکمی گرفت. ناله بلند و در عین حال مضحک نریمان به آسمان رفت. از ابتدای صف آقای همایونفر که تازه متوجه موضوع شده بود فریاد زد:

-های! شما سه نفر! اونجا چه کار می‌کنید؟

آیدین شروع به دویدن به سمت مهاجمین کرد، وحید شماره یک که جسارت پیمان بر او تاثیر گذاشته بود پیش از آن که نریمان به خودش بیاید و واقعاً فک پیمان را پیاده کند تخته سنگ بزرگی برداشت و چنان محکم به کمر حریف کوبید که نفسش بند آمد. دوستان نریمان قصد مداخله داشتند ولی چند رهگذر که شاهد ماجرا بودند به یاری پیمان و وحید شتافتند و بنابراین آنها فقط توانستند رئیس کتک خورده و بی حالشان را بردارند و فرار کنند. این وسط چند اردنگی و پس گردنی هم از آیدین و سایرین نوش جان کردند.

با اتمام درگیری آقای همایونفر خودش را به پانته رساند و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده بود خانم دولتشاهی؟ حالتون خوبه؟ اون پسرهای او باش مزاحمتون شدن؟

پانته غبار لباسش را تکاند و با خونسردی خاصی گفت:

- چیز مهمی نبود! یک خرمگس کنار گوشم ویز ویز می‌کرد که از پشش بر اوادم! لطفاً به راهتون ادامه بدهید آقای همایونفر!

و خودش اول از همه حلقه تماشاچیان را شکافت و به راهش ادامه داد. هیچ کس تا آن زمان چنین حرکاتی را از یک دختر ندیده بود. پانته هم این را خوب می‌دانست. خاک بر سر آن پسر لنده هور کند که باعث شده بود او وقارش را جلوی دیگران از دست بدهد! آیدین که به رفتار دختر عمویش وارد بود در مقام توضیح خطاب به سایرین گفت:

- فعلاً کاری به کارش نداشته باشین. تا چند دقیقه دیگه به حال عادی بر می‌گرده.

صف مجدداً شکل گرفت، حرکت آغاز شد ولی این بار پانته تنها راه می‌پیمود و بینش را رو به آسمان گرفته بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد. آیدین که شرح واقعه را از نسترن شنیده بود از پیمان و وحید به خاطر کمکهایشان تشکر کرد. دیگر دخترها همچنان مشغول تحلیل حادثه چند لحظه قبل بودند. در این بین آرزو خیلی شاکمی بود و اعتقاد داشت پانته دختری ادب و بی نزاکتی است چرا که به خاطر فداکاری پیمان حتی یک تشکر خشک و خالی هم از او نکرده است.

سرانجام پس از چند ساعت راهپیمایی به محلی که مربی وعده‌اش را داده بود رسیدند، راه زیادی آمده و سراسیمگی‌ها و سربالایی‌های پر پیچ و خم زیادی را پشت سر گذاشته بودند، ولی اصلاً خسته نبودند. آقای همایونفر با تجربه آنها را از یک مسیر انحرافی برده بود که به رغم طولانی بودن به مکان دنج و راحتی ختم می‌شد. محوطه‌ای وسیع و باغ مانند که تا چشم کار می‌کرد مملو از سرسبزی بود و تجمع صخره‌ها و درختان. هیچ اثری هم از آدمیزاد و دخالتش در طبیعت دیده نمی‌شد. یک مکان امن برای دخترها و پسرها بود تا با خیال راحت بدونند و بازی کنند. در یک طرف نهی زیبا سر از میان سنگها بیرون آورده بود و از وسط درختانی که در کنار صخره‌ها و یا روی تپه‌ها روئیده بودند عبور می‌کرد. در کنار رودخانه سایه دلپذیری برای مسافران خسته ما گسترده شده بود.

تا موقع ناهار هنوز یک ساعت باقی بود، آقای همایونفر تا آن زمان، وقت استراحت اعلام کرد. بچه‌ها فوراً به چند گروه تقسیم شدند، عده‌ای دور مربی زیر درختی جمع شدند تا برایشان حافظ بخواند و فال بگیرد، عده‌ای دیگر، که

تعدادشان هم خیلی زیاد بود، به بازی مشغول شدند و دست آخر، آنهایی که خود را نسبت به بقیه بالاتر و بزرگتر حس می کردند، روی صخره ای پهن و صاف کنار رودخانه نشستند و پاهایشان را در آب فرو بردند. پانتهی که خلقتش باز شده بود وسط نشست و باز رشته کلام را در دست گرفت.

صدای بازی و خنده بچه ها لحظه به لحظه بلندتر می شد، همه گرگه بازی می کردند و نغمه گرگ شده بود، او طبق نقشه ای که از قبل با خواهران باقر خانی کشیده بود، ابتدا آنها را می گرفت، بعد چهار نفری آن قدر دنبال آیدین بدبخت می دویدند تا از نفس می افتاد و آنها نیز بی درنگ بر سرش می ریختند و از سرو کولش بالا می رفتند. آیدین خیلی ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد. همراه دیگران خندید و به بازی ادامه داد. دوست نداشت به خاطر بی جنبگی عده ای، بازی بر هم بخورد. ولی نغمه و دوستانش دست بردار نبودند، مدام آن روند را تکرار می کردند، لبخند آیدین جسارت آنها را بیشتر کرده بود، طوری که در مرتبه بعدی چنان از سر و گردنش آویزان شدند که آن بنده خدا با صورت بر زمین افتاد. به هر حال یک شوخی یک بار، دوبار و نهایتاً سه بار می توانست بامزه باشد، آنها دیگر شورش را در آورده بودند! بازی متوقف شد، آیدین که در اثر برخورد با زمین آرنجش آسیب دیده بود، ترجیح داد کناره گیری کند و خستگی را بهانه کرده، سر و صدای بقیه در آمد، نغمه بی توجه به اعتراض سایرین جلو آمد و خیلی خودمانی آرنج آیدین را گرفت و گفت:

- آخی! زخمی شدی؟ الهی من بمیرم! بذار زخمتو ببینم آیدین جون!

لیلا که از همه عصبانی تر بود و ضمناً در بیان حقیقت هرگز طفره نمی رفت، دست نغمه را پس زد و گفت:

- تو شرم و حیا سرت نمی شه؟ خجالت بکش! اینجا جای این کارها نیست! تو و دوستانت آگه می خواین لاس بزنین پاشین برین یه جای دیگه!

نغمه و دوستانش که هرگز در این مواقع جا نمی زدند، فوراً با اتخاذ شیوه تدافعی، لیلا را دوره کردند، ولی خب لیلا خودش هم بسیار حاضر جواب بود و به راحتی از پس هر چهار نفر آنها بر می آمد و بنابراین مشاجره آنها بالا گرفت. نغمه در حالی که لیلا را هل می داد گفت:

- من با پسرها لاس می زنم یا تو که با همه شون هره کره می کنی و به اسم کوچیک صدات می زنن؟ فکر می کنی نمی دونم لیلا خانوم؟

لیلا حمله او را دفع کرد و جواب داد:

- مزخرف نگو! من آگه با کسی هم حرف بزنی جلو چشم همه است، نه مثل بعضی ها پشت دیوار یا تو سوراخ موش خونه بعضیها! بله نغمه خانوم، فقط تو نیستی که می دونی! حالا بس می کنی یا پته تو بیشتر بریزم روی آب؟

نغمه مثل لبو سرخ شد، اشاره لیلا به یک ماجرای خصوصی و متاسفانه تلخ بود که نزدیک بود به یک فاجعه بزرگ تبدیل شود. می گفتند نغمه با یکی از پسران ناباب محل به اسم زعیم دوستی مخفیانه داشته و آن پسر با چرب زبانی موفق شده بود نغمه را فریب دهد. خدا خیلی رحم کرده بود که در آخرین لحظات نغمه متوجه موضوع شده و توانسته بود از دام شوم آن پسر سالم بگریزد. از این ماجرا تنها عده کمی باخبر بودند و حالا لیلا از کجا به این راز پی برده بود خدا می دانست.

دهان نغمه برای مدتی بسته شد. در عوض خواهران باقر خانی بلافاصله جایش را پر کردند و کوشیدند با شلوغ بازی حریف را از میدان به در کنند. اما لیلا برای آنها نیز یک بدل کارساز آماده داشت و در پاسخ با خونسردی گفت:

- شما ها که دیگه لطفاً خفه، چون همه می دونن شماره تلفن تمام پسرهای محلو دارین و از جیک و بیکشون هم با خبرین! شنیدم هر کی دنبال رفیق می گرده اول می آد با شما مشورت می کنه! بیخود نیست بهتون می گن گروه ۱۱۸!

این جواب همچون آواری بر سر ساناز و گلناز و سولماز خراب شد و آنها را نیز به عقب نشینی واداشت.

آیدین که مایل نبود لیلا بیش از این به خاطر او با آنها درگیر شود مداخله کرد و پیشنهاد داد بازی دیگری بکنند که کم برخوردار تر باشد. قرار شد قایم باشک بازی کنند، یک نفر باید گرگ می‌شد. ولی چه کسی؟ یکی گفت ده، بیست، سی، چهل کنیم، دیگری آنها را پیشنهاد می‌داد و یکی هم می‌گفت تک بیاوریم. توافق جمعی همچنان حاصل نمی‌شد که ناگهان نغمه داوطلبانه آمادگی خود را برای چشم بستن اعلام کرد. چنین عمل بزرگوارانه‌ای از او بعید بود. لیلا که به این مسأله ظنین شده بود، در یک موقعیت مناسب سر به گوش آیدین گذاشت و مطالبی را به او منتقل کرد.

نغمه چشم بست، اما همانطور که لیلا حدس زده بود، پس از مدتی چشمانش را یواشکی باز کرد و مسیر حرکت آیدین را پی گرفت و محل اختفایش را به خاطر سپرد، سپس چشمانش را واقعاً بست و چند شماره دیگر شمرد تا به خیال خودش به آیدین ارفاق کرده باشد. با اتمام شمارش، نغمه یک راست به همان سمتی رفت که فکر می‌کرد آیدین در آنجا پنهان شده یعنی همان درختچه پر شاخ و برگی که مقابل صخره‌ای بزرگ و شیدار قرار گرفته بود. جای مناسبی برای پنهان شدن بود، ولی نه برای آیدین! نغمه پاور چین پاور چین خودش را به آن جا رساند، مطمئن بود که دیگر فرهادی در کار نیست که جلوی اجرای نقشه هایش را بگیرد، با این همه چون از آن ماجرا درس خوبی گرفته بود، اول از همه پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود که نه خبری از فرهاد است و نه از سمندری که احیاناً بخواهد وارد یقه اش شود. خیالش که راحت شد لبخندی مکارانه زد و با اطمینان از حضور آیدین در آن محل، خودش را روی درختچه پرت کرد، اما متأسفانه این بار هم پیش بینی هایش غلط از آب درآمد و پس از آن که برای مدتی کوتاه میان زمین و آسمان معلق بود، به خود آمد و دید که با صورت در یک گودال سقوط کرده است!! این گودال چندان عمیق نبود ولی به خوبی میان آن درختچه و صخره پنهان شده بود و طبیعتاً نغمه اولین کسی نبود که آن را پیدا می‌کرد، عده‌ای پیش از او آنجا را کشف کرده و با استفاده از مخفی بودن محل، چند یادگار بد بو و ناخوشایند از خود بر جای گذاشته بودند! نغمه وحشت زده جیغی زد و خودش را عقب کشید، بی درنگ و با دقت و وسواس هر چه تمامتر لباسش را واریسی کرد، خوشبختانه به جز چند تکه گل و خاک و خاشاک، چیز مشمئز کننده‌ای روی مانتویش ننشسته بود. یک لحظه نفس راحتی کشید اما با شنیدن صدای «سوک سوک» های پی در پی حسابی دماغ شد. همه سوک سوک کرده بودند! نغمه دوباره گرگ می‌شد و لابد در ادامه می‌بایست در گودال دیگری می‌افتاد! خیلی حرصش گرفت، مطمئن بود این حادثه با آنچه لیلا در گوش آیدین نجوا کرده در ارتباط است. لیلاً قبلاً با آقای همایونفر این طرفها زیاد آمده بود و این حوالی را به خوبی می‌شناخت. حتماً او به آیدین یاد داده بود ابتدا اینجا پنهان شود، سپس بدون دیده شدن جایش را عوض کند. بله، این آش خوشمزه و خوش آب و رنگ را او برایش پخته بود! آخ که اگر دستش به لیلا می‌رسید، می‌دانست چه خدمتی به او بکند! دوست داشت تمام بدنش را با ناخن نیشگان بگیرد. حیف کاری از دستش ساخته نبود چون اگر اعتراض می‌کرد همه می‌فهمیدند حین چشم بستن قلب کرده و دزدکی نگاه کرده است. چقدر سکوت کردن برایش دشوار بود! حیف از مانتوی سیاه رنگ نازنینش! تازه امروز آن را برای اولین بار پوشیده بود، حتماً مادرش خانم مقدسی حسابی او را دعوا می‌کرد.

نغمه تمام این فکرها را سبک و سنگین کرد و به این نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند به بازی ادامه دهد. لنگ لنگان از گودال بیرون آمد و زمین خوردنش را بهانه کرد و از بازی کناره گرفت. به دنبال او خواهران باقر خانی هم همین کار را کردند. به این ترتیب محیط بازی دوباره امن شد. بچه‌ها هم از خدا خواسته مجدداً همه گرگه بازی کردند، دیگر کسی نبود که بازی آنها را خراب کند.

خورشید به طور کامل وسط آسمان قرار گرفته بود. در هوایی صاف و تمیز و در پناه سایه یک درخت پر شاخ و برگ، سیزده نوجوان شاد و سرزنده به همراه مربیشان دور سفره نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. در همین مدت کوتاه دوستی های زیادی شکل گرفته و هر کس برای خودش هم صحبتی پیدا کرده بود. پانتی با آزیتا خیلی جور شده و در کنارش نشسته بود. سابقه نداشت آزیتا این قدر با کسی بگو بخند کند، او انزوا طلب و کم معاشرت بود، ولی خب پانتی هم استثنائی بود. هم زیبا بود و هم خوش سخن و با وقار، وقتی حرف می زد امکان نداشت نظر دیگران جلب نشود. پسرها ردیفی در سمت دیگر سفره مقابلش نشسته بودند و چشم به او داشتند. پیمان باز محو تماشایش شده بود. چقدر دوست داشت کنار او بنشیند! ولی آقای همایونفر آنجا نشسته بود، البته بین او و پانتی، نسترن فاصله می انداخت. طرف دیگرش هم آزیتا نشسته بود، آه که او چقدر دور از دسترس بود! به هر حال پانتی دوست داشت همچون نگینی همیشه در میان باشد. او همچنان که با غرور و رضایت با مخاطبانش حرف می زد نیم نگاهی به آن سر سفره داشت، جایی که لیلا و آیدین دور از چشم دیگران نزدیک هم نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. چهره لیلا صمیمی بود و آیدین هم علاقه مند به نظر می رسید، یعنی ممکن بود سر و سری باهم پیدا کرده باشد؟ نه... پانتی خودش ختم روزگار بود و با یک نگاه تا آخر خط می رفت، لیلا فقط کنجکاو بود، از آن دخترهایی بود که از مصاحبت با دیگران لذت می برد و مشخص بود اهل رفیق شدن با کسی نیست. پانتی اطمینان داشت که اگر ساعتها آنها را به حال خودشان بگذارد اتفاقی نخواهد افتاد. اما در عوض باید مراقب ستایش، آن دختر روباه صفت می بود! خوشبختانه او امروز غایب بود. این برنامه می توانست فرصت مناسبی برایش باشد! پانتی در دل می‌خندید و شاد بود و خودش را با اطرافیانش به خصوص پیمان، این پسر بامزه، مشغول کرده بود. نمی دانست آیدین با اینکه با لیلا حرف می‌زند اما در دل با ستایش سخن می‌گوید.

شیرین و آرزو سمت دیگر سفره نشسته و از بخت بد با نغمه و دوستانش همجوار شده بودند. اما آنها هم با وحید شماره یک سرگرم بودند و کاری به کارشان نداشتند. وحید خودش را برای دخترها می گرفت و آنها هم به همین دلیل از او خوششان می آمد. البته از شما چه پنهان، در پشت آن چهره جدی و اخمو، شخصیتی بی جنبه حضور داشت، ولی برای دختران سطحی نگری چون نغمه و دوستانش همین اخم و بی محلی بسیار جذاب و خواستنی بود. در حالی که المیرا از ترس برادرش، جرأت سر بلند کردن نداشت، نغمه و دوستانش کم کم به وحید نزدیک شدند و به گفتگو با او پرداختند. المیرا که شاهد هره کره کردن آنها با برادرش بود از ته دل آهی کشید. او به هیچ وجه آزادی نداشت. در منزل که اسیر پدر متعصبش بود و در بیرون از منزل، برادرش همچون سگی پاسبان، او را همه جا زیر نظر داشت.

از میان برنامه هایی که گروه بطور معمول در هر یک از گردشها انجام می داد، یکی از همه بیشتر خواهان داشت و آن انداختن عکس یادگاری بود. عکس برداری از بخشهای لاینفک برنامه کوهنوردی محسوب می شد. آقای همایونفر آلبوم عکس شاگردانش را از بیست سال پیش تا به آن روز در اختیار داشت. شاگردان فعال و کوشایی که همه بزرگ شده و بقول او در حال حاضر به فلان پست و مقام در فلان وزارت خانه رسیده بودند. پیرمرد همیشه با افتخار از آنها یاد می کرد. به هر بهانه ای شاگردان امروزش را دور خود جمع می کرد و از گذشته ها می گفت، از زمانی که عضو هیئت مدیره فدراسیون کوهنوردی بود، از زمانی که دختران فلان دبیرستان نمونه تهران را به او می سپردند تا به گردش ببرد. یک عکس را برای چندمین بار نشان می داد و با افتخار می گفت:

- اینو می بینید؟ این منم، سال ۱۳۵۰! اینایی که کنارم ایستادن الان همه عروسی کردن و بچه دارن! یادش به خیر! مدیرشون دوست صمیمیم بود، به روز اومد پیشم و گفت همایونفر می خوام به خواهشی ازت بکنم، دوست دارم نه نگي! پرسیدم چی؟ گفت می خوام مسؤل فعالیتهای فوق برنامه ما بشی! اومدم بگم اصلاً وقت ندارم که میچ دستمو گرفت و قسمم داد، گفت یا تو یا هیچ کی! منم اعتبارم نمی شه این همه دختر رو به هیچ کس جز تو بسپرم. اینا همه دخترای وزیر وزران، به تار مو از سرشون کم بشه دخلم اومده، می فرستم اونجایی که عرب نی انداخت! فقط به تو اعتماد دارم

همایونفر، می دونم با تجربه‌ای که داری، اینا رو صحیح و سالم می‌بری و برمی گردونی. دیگه وقتی این جوری گفت من چه چاره‌ای جز قبول کردن داشتم؟ قبول کردم ، ماشالله چه دخترایی بودن ، همه سالم و قوی ! کسی به گرد پاشون نمی‌رسید ، البته من اون موقعها جوون بودم ، و گرنه از پشون بر نمی آمدم ! ...

در حین سخنرانی ایشان همه سکوت اختیار می کردند ، کسی حق خندیدن یا متلک پرانی نداشت . آقای همایونفر به این مسأله خیلی حساس بود و هرگز متخلفین را نمی بخشید . البته کسی جرأت گستاخی نداشت ضمن این که هیچ کس هم دوست نداشت شناس داشتن یک عکس یادگاری خوب و ارزشمند را از دست بدهد ، بویژه در برنامه هایی مانند آن روز که دختران برگزیده ای چون خانم بی عیب و نقص ، بانوی کوچک ، لیلای مو شرایبی و نسترن باوقار و خوش صدا در آن حضور داشتند. بالاخره هر کسی برای خودش یک محبوب داشت که علاقمند بود با او دست کم یک عکس ، ولو بصورت گروهی داشته باشد ! البته معلوم است که پسرها به نسبت مشتاق تر بودند اما کسی اجازه دست درازی به آلبوم آقای همایونفر را نداشت، ایشان خودشان تشخیص می دادند چه عکسی را به چه کسی تحویل دهند، اصلاً همین دقت نظر و سخت گیری ایشان در این مسائل موجب شده بود پدر و مادرها به او اعتماد داشته باشند و دخترهایشان را دست او بسپارند . ولی خب شور و عشق نوجوانی خوب و بد سرش نمی‌شود. پسرهایی بودند که لحظه شماری می کردند تا عکسها ظاهر شود ، آنهایی که درستکار تر بودند و معنای عشق پاک و واقعی را می دانستند عکس محبوبشان را یواشکی از میان دیگران قیچی می کردند و آن را لای دفتری ، کتابی و یا آلبومی نگه داری کردند و هر وقت دلشان می گرفت سراغش می رفتند و با آن راز و نیاز می کردند . شایع بود که این رویه حتی در بین دخترها هم رواج دارد. می گفتند نغمه و دوستانش عکس همه پسرها را دارند. حتی گفته می شد با آمدن آیدین به شهرک رقابت بر سر تصاحب عکس او ، بین دیگر دخترها شکل گرفته است !

متأسفانه باید بگویم عده انگشت شماری از پسرها هم بودند که با سوء استفاده از اعتماد مربی دست به کارهای نادرستی می زدند. البته آنها نیز در توجیه اعمالشان عاشقی را بهانه می کردند ولی عاشق واقعی هرگز آبروی معشوق را لکه دار نمی کند. از آنجا که فقط دخترها حق داشتند عکس تکی و جداگانه داشته باشند چنانچه بر فرض یک پسر سخت عاشق دختری بود ، می توانست امیدوار باشد شاید بتواند روزی به آلبوم ویژه عکس های دخترها دستبرد بزند ! این کار ممنوع و مجازات آن اخراج از گروه همراه با اعلام به والدین فرد خاطی بود . اما با این حال کسانی بودند که این مجازات را به جان خریدار می شدند . در ذهن مربی کهنه کار نام یک نفر به عنوان نمونه ای از یک تجربه ناموفق و تاسف برانگیز به چشم می خورد . زعیم . پسری که به خودش اجازه داد عکس یکی از دخترها را بریاید و تکثیر کند . کار او به کمیته و دادگاه نیز کشیده شد .

از آن پس آقای همایونفر مراقبتهایش را بیشتر کرد. او برای رعایت موازین اخلاقی سعی می کرد مکان دنجی را برای عکسبرداری انتخاب کند ، دخترها همراه او می رفتند و از پسرها احدی حق نداشت آنها را تعقیب کند و گرنه همان بلایی که گفتیم بر سرش می آمد . البته مربی همچنان به شاگردانش اعتماد داشت، با این همه برای جلوگیری از هر گونه پیشامدی و برای این که جای هیچ حرفی باقی نماند ، همیشه یک پسر را که از هر نظر مطمئن بود و ضمناً خواهرش هم در میان دخترها حضور داشت ، انتخاب می کرد و قراول می ایستاد تا فکر سوء استفاده به ذهن هیچ کس خطور نکند . آن پسر معمولاً وحید شماره یک بود که به غیرتی بودن در محل شهرت داشت . کسی جرأت نمی کرد به خواهرش چپ نگاه کند ، خیلی حساس بود و سر کوچکترین مسأله ای حاضر بود خون به پا کند !

آن روز هم او مطابق معمول نگهبان ایستاده بود . پسرهای آرزو به دل ، با حسرت دور شدن محبوبانشان را نظاره می کردند و با ترسی همراه با احترام به وحید خیره می شدند که مثل کوه ثابت و محکم ایستاده بود. امکان نداشت بتوانند از

سد او عبور کنند. او مانند عقابی اوضاع را زیر نظر داشت. حتی به ریسک کردنش هم نمی‌ارزید. با آن احمی که بر چهره نشانده بود هیچ‌امیدی باقی نمی‌ماند و به صلاحشان بود که از این کار صرف نظر کنند.

اما از شما چه پنهان، آن روز وحید صلابت همیشگی را نداشت. پسر شانزده هفده ساله در درون جنگ سختی را با خود آغاز کرده بود. بین غیرت و هوای نفسش کشمکش پیش آمده و برای اولین بار اراده اش سست شده بود. پاهایش دوست داشتند به آن سمتی که ممنوع بود بروند! ولی نباید می‌رفت، به هیچ قیمتی نباید پستش را ترک می‌کرد، اگر می‌رفت دیگران چه می‌گفتند؟ با آبروی از دست رفته اش چه می‌کرد؟ لعنت به آن دختر که آن قدر زیبا بود! با این که آن جا حضور نداشت، تصویر وسوسه انگیزش هر دم مقابل چشمان وحید ظاهر می‌شد، افسون زیبایی انکار ناپذیرش همچون ریسمانی نامریی بر گردن، او را به آن سمت می‌کشید و به خیانت کردن وسوسه اش می‌کرد. «یا! یا! ...

با تکانی شدید کوشید فکر او را از ذهنش بیرون کند. ولی موفق نشد. عجب فتنه‌ای بود این پانتی! تا زمانی که سر و کله‌اش پیدا نشده بود، وحید قادر بود چشمانش را ببندد و قراول هزاران دختر بایستد. ولی این بار ... باید اعتراف کنم که او تسلیم شد و خواسته نخواسته به جرگه بندگان پانتی پیوست. در حالی که از تصمیمی که گرفته بود دچار ترس و هیجان شده بود آرام آرام عقب رفت تا شده برای چند لحظه جایی برود که هیچ پسری حق نداشت برود، همان جایی که او را مامور محافظتش کرده بودند. هیچ کس او را نمی‌پایید، همه به خیال این که او آن روز هم مثل همیشه استوار در محل خدمتش ایستاده، سرگرم کار دیگری شده بودند.

وحید چند گام دیگر به عقب برداشت و موقعی که مطمئن شد از هیچ سو تحت نظر نیست چرخید تا به خیال خودش برای چند لحظه ترک خدمت کند که با پیمان مواجه شد!

- کجا آقا وحید؟؟

وحید به تنه پته افتاد:

- پ... پ... پشت اون درخت ... می ... خوام ... یعنی ... من ... ادرا دارم، می خوام خودمو سبک کنم! پیمان با بدجنسی گفت:

- جدا؟ کورخوندی! منم می‌آم! وگر نه می‌رم به همه می‌گم!

وحید عاجزانه گفت:

- ولی پیمان ...

پیمان حریصانه حرفش را برید:

- ولی نداره! همین که گفتم! منم می‌خوام پیام تماشا کنم!

چشمان پیمان مانند روباهی بود که رویای مرغی را در سر دارد، جادوی پانتی او را هم اسیر کرده بود.

وحید چاره‌ای جز قبول کردن نداشت، حال که دستش رو شده بود جایز نمی‌دید بیش از این تظاهر کند، آبرویش جلوی یک نفر می‌رفت بهتر بود تا جلوی همه برود. پیمان را به جان پدر و مادرش قسم داد که راز نگه دار باشد و تاکید کنان اضافه کرد:

- آگه خواهرم داشت عکس می‌انداخت چشمت رو می‌بندی! روشن شد؟

بله روشن بود. پیمان برای این که به هدفش برسد حاضر بود هر ضمانتی بدهد. خیال وحید راحت شد، باید زود می‌رفتند و برمی‌گشتند تا کسی متوجه غیبتشان نشود، اما باز صدایی مانع از رفتنشان شد:

- آقاییون کجا تشریف می‌برن؟

آیدین بود! وحید دیگر نمی‌دانست چه بهانه‌ای بیاورد، پیمان جورش را کشید و گفت:

- ادرا داریم!

آیدین با لبخندی معنادار گفت :

- ادرار ؟ خب حالا چرا از اون طرفی؟ یک عالمه جا این طرفهاست ؟!

وحید کنترلش را از دست داد و با غیظ گفت :

- اصلاً سگ خور! توهم بیا!

آیدین همچنان با لبخندی رسوا کننده جواب داد :

- ولی من که ادرار ندارم! ولی خب یه پیشنهادی براتون دارم!

وحید و پیمان شتابزده و تقریباً در یک زمان پرسیدند :

- چه پیشنهادی؟

آیدین حالتی جدی بر چهره نشاند و گفت :

- پانته می خواد چند روز دیگه یه مهمونی بده ، همه رو هم دعوت می کنه ، دختر و پسر ، ازش می خوام شما رو هم

دعوت کنه ، اونجا هر کی رو خواستین انتخاب کنین و از نزدیک ببینین و باهاش حرف بزنین ، فکر می کنم این طوری

دردسرش هم کمتر باشه .

پیمان با تردید گفت :

- از کجا بدونیم که تو راست می گی؟

آیدین جلوتر آمد و دقیقاً در مسیر حرکتشان قرار گرفت و گفت :

- من راست می گم ، البته شماها می تونید باور نکنید ، اما در هر حال فکر نمی کنم دزدکی رفتن و دید زدن دیگران کار

درستی باشه!

وحید بی درنگ گفت :

- ما همچین قصدی نداشتیم ، مگه نه پیمان؟!

پیمان با دستپاچگی گفت :

- آره ، آره ، ما ادرار داشتیم! می - می خواستیم ...

- می دونم ، می دونم . ولی خب فکر می کنم دیگه دیر شده باشه ، نگاه کنین ، اونا دارن بر می گردن!

وحید با دیدن دخترها که همراه آقای همایونفر بر می گشتند وحشت زده گفت:

- دزدَم وای! راست می گه! بالا برگردید! برید! زودتر! برید تا شما رو ندیدن!

و تهدید کنان ادامه داد :

- آیدین اگه یه کلمه در این مورد به کسی چیزی بگی له و لبردت می کنم!

آیدین خونسردانه گفت :

- من چنین قصدی نداشتم و ندارم!

پیمان زیر لب فحشی داد و در حالی که با آیدین به جمع پسرها بر می گشت گفت :

- آیدین یادت باشه چه قولی بهمون دادی! نامرداش می زنن زیر قولشون!

آیدین خوشحال از این که جلوی خطا کردن دوستانش را گرفته بود گفت :

- بله یادم می مونه .

پیمان نگاهی نامطمئن به او انداخت و دور شد .

برای پانتی آن روز، روز موفقیت بود، هشت عکس اختصاصی آن هم در حضور نسترن و شیرین! چند عکس مشترک هم با آزیتا و آقای همایونفر انداخته بود و تعدادی از دخترها هم خواسته بودند او در عکسهایشان حضور داشته باشد. البته باید اذعان کرد که حضورش در عکس به آن وجهه می بخشید چون او در ژست های زیبا و فاخرانه گرفتن استعداد ذاتی داشت و همین باعث شد همه بخواهند یک عکس مشترک با او داشته باشند.

نسترن به نسبت راضی بود، هر چند مثل سابق پیشنهادهای مکرر برای عکس مشترک دریافت نکرده بود. ولی شیرین خیلی دلخور بود، به او آخر از همه نوبت رسید، آقای همایونفر اکثر فیلمهایش را مصرف کرده بود و نمی توانست عکس بیشتری بگیرد. شیرین آن روز راکت تنیس خارجیش را که خاله اش برایش سوغاتی آورده بود به همراه داشت و علاقه مند بود در کنار عینک شیشه بزرگ و کلاه سفیدش چند عکس با آن بگیرد ولی به او اجازه داده شد تنها یک عکس آن هم با راکت محبوبش بیاندازد، شیرین تمام استعدادش را بکار برد تا ژستی منحصر به فرد بگیرد ولی در عمل همه به جز آرزو به او خندیدند. عکس بعدی را همراه آرزو روی صخره ای کنار نهر انداخت که چندان بد از آب در نیامد، ولی در آخرین عکس پلک زد و بنابراین هیچ از نتیجه کارش راضی نبود.

آقای همایونفر وعده داد که حداکثر ظرف مدت یک هفته عکس ها را ظاهر کند و در اختیار سر گروه دخترها، نسترن، قرار دهد. علاقمندان می توانستند به المیرا مراجعه و ثبت نام کنند.

شیرین که همچنان دلگیر بود، گروه را ترک کرد تا بتواند مدتی تنها باشد و آرزو که می دانست دوست دیرینه و زود رنجش یک خروار گله و شکایت دارد و حتماً باید آن را با یک نفر در میان بگذارد و گرنه راحت نمی شود، به دنبال او رفت تا پای درد دلش بنشیند و مثل همیشه سنگ صبورش باشد.

در فاصله ای که تا زمان برگشت باقی مانده بود، آقای همایونفر بدون آن که خود بفهمد به حالت نشسته زیر درختی خوابش برد. سیامک برادر ده ساله نغمه و چند پسر هم سن و سالش که تا آن لحظه به آب بازی و پرتاب سنگ و دنبال هم کردن مشغول بودند، اینک با تقلید حالت خوابیدن مریشان تفریح می کردند.

در سایه درختی دیگر، عده ای دور آیدین و لیلا جمع شده بودند و بازی شطرنج آنها را تماشا می کردند، صدای تشویقها بلند بود، پسرها با آیدین بودند و دخترها با لیلا. نظرات کارشناسانه از هر سو ارائه می شد ولی آنها کار خودشان را می کردند.

در فاصله ای نزدیک، پانتی و دوستانش مجدداً روی همان صخره صاف و بزرگ قبلی نشسته و پاهایشان را در آب کرده و بحششان را از سر گرفته بودند، سرو صدای بچه ها مزاحمشان بود، آزیتا که طاقش طاق شده بود معترضانه گفت:

-یه خورده یواش تر! سرسام گرفتم! برید یه جای دیگه بازی کنید!

یکی از پسرها جسارت کرد و پاسخ داد:

-شما برید یه جا دیگه بشینید!

آزیتا گردن افراشت تا این موجود گستاخ را شناسایی کند، اما در میان شلوغی بچه هایی که حول لیلا و آیدین حلقه زده بودند و پیوسته تشویقشان می کردند، نتوانست او را بیابد. نسترن با نارضایتی گفت:

-چه بی ادب! این پسر ها نه تنها پر سر و صدا هستن، چیزی هم از ادب و نزاکت سرشون نمی شه!

آزیتا تایید کنان و با غیظ گفت:

-واقعاً!

پانتی خنده تحقیر آمیزی کرد و گفت:

-عجیب نیست، چون اصلاً نمی فهمن! همه چیزو باید بهشون گوشزد کرد.

و با صدای بلندی گفت:

- آهای آیدین! آگه هنوز اون قدر رشد نکرده که بدونی نباید خودتو هم بازی اون کوچولوها بکنی، لااقل برو به جای دیگه بازی کن. صدای شماها مزاحم ماست!
آیدین که گرم بازی بود سرسری گفت:
- همین الان! تا چند دقیقه دیگه تموم می شه.
پانتی با تحکم گفت:

- اون صبر منه که تا چند دقیقه دیگه تموم می شه!
آیدین در سکوت جایش را به المیرا داد و از جمع خارج شد، چهره اش نشان می داد که از حرف پانتی ناراحت شده، اما طبق معمول هیچ حرفی نزد. لیلا که هیچ تمایلی به بازی با یک مبتدی نداشت جایش را به کس دیگری واگذار کرد و او نیز از جمع خارج شد. بازی از شور و هیجان افتاد، دیگر صدایی نمی آمد. پانتی رو به دوستانش کرد و پیروزمندانه گفت:
- دیدید؟ نگفتم؟

آزیتا تمجید گرانه گفت:
- جداً که چقدر بُرش داری پانتی! کلاً آدم برش داری هستی، اون از امروز صبح که اون طور حق اون پسرۀ پررو رو گذاشتی کف دستش، اینم از الان!
پانتی که عاشق شنیدن تعریف بود با خرسندی گفت:
- نظر لطفه آزی جان! کار خاصی نکردم!
نسترن گفت:

- من هم با آزیتا هم عقیده ام، تو خیلی اعتماد به نفس داری، به خصوص جلو پسرها اصلاً کم نمی آری. در ضمن خیلی هم شجاعی، من بودم جرأت نمی کردم اون جور بزنی تو دهن یه پسر غریبه. آدم چه می دونه؟ ممکنه از اون بی شرفهایی از آب در بیاد که تلافی می کنن و صورت آدم رو خط می اندازن.
پانتی تک خنده ای کرد و گفت:

- شاید حق با تو باشه، ولی پسرها اونقدرها هم که شما فکر می کنید ترسناک و مهیب نیستن. اتفاقاً موجودات بسیار بی مقدار و بز دلی ان به نظر من که اونها چیزی نیستن جز هیکلهای درشتی که مغز کوچیکی دارن و خیلی هم به زور بازوشون می نازن! تازه در بسیاری از مواقع همون زور بازو رو هم ندارن. پسرها اکثراً ترسو هستن و بلوف می زنن. نباید اونها رو جدی گرفت نسترن جون! ارزشش رو ندارن.
نسترن حیرت زده گفت:

- اولین باره که چنین حرفهایی رو از دهن یه دختر می شنوم. تو واقعاً به این چیزایی که گفتی اعتقاد داری؟
پانتی قاطعانه گفت:
- صد در صد! تازه این که چیزی نیست. من معتقدم آگه ما دخترها نبودیم پسرها اصلاً خلق نمی شدن، چون وجود اونها با بودن ماست که معنا پیدا می کنه و کامل می شه.
آزیتا گفت:

- احسن! چه طرز فکری!
نسترن نگاه ژرفی به پانتی انداخت و گفت:
- ولی برعکس من معتقدم پانتی عقاید تندی علیه جنس مخالفش داره.
آزیتا که دلش پر بود معترضانۀ گفت:

- هیچ هم این طور نیست! پسرها همیشه سبک و جلفن! هیچ وقت هم یاد نمی گیرن مثل ما دخترها با نزاکت و وقار رفتار کنن!

نسترن متقاعد نشد، پانتی که از حالت چهره او پی به این موضوع برده بود با طمانینه گفت:

- من تا از چیزی مطمئن نباشم در موردش اظهار نظر نمی کنم، در این مورد هم کلی دلیل برای اثبات حرفهام دارم.

نسترن که به این بحث علاقمند شده بود گفت:

- خوشحال می شم دلایلت رو بشنوم.

پانتی که شرایط را برای یک سخنرانی دیگر مناسب می دید نفس عمیقی کشید و با لحن افراد دنیا دیده گفت:

- به نظر من «قدرت فیزیکی» نشونه برتری نیست، اون کسی واقعاً قدرتمنده که از هوش و درایت و عقل کافی برخوردار باشه، اگر در طول تاریخ این مردها بودن که همه جا حرف اول رو زدن، دلیل برتر بودنشون نیست، بلکه نشون دهنده تمایل احمقانه شون به سلطه گری است! مردها عشق عجیبی به زور گفتن به خصوص به زنها دارن، اونها می دونن که زنها به مراتب عاقلتر و زرنکتر از اونهان، به همین خاطر با سوء استفاده از تنها نقطه ضعف زنها، یعنی ضعف فیزیکی، همیشه سعی کردن اونها رو در حاشیه نگه دارن تا بتونن تسلطشون رو حفظ کنن، متأسفانه زنها هم این ستم رو پذیرفتن، در طول تاریخ کمتر زنی پیدا شده که با اتکا به هوش وافر خدادایش به اون چیزی که واقعاً لیاقتشو داره رسیده باشه، یعنی مردها نداشتن که برسه، اما اگر رسیده نامش جاویدان شده، برای مثال می شه به زنه‌ای نامداری چون مهد علیا، ژاندارک، کلتو پاترا و... و... و... اشاره کرد.

نفسش را چاق کرد و ادامه داد:

- خب حالا می رسیم سر بحث اصلیمون، شما حتماً قبول دارید که دخترها خیلی زودتر از پسرها به بلوغ فکری می رسن، کلاً ما دخترها در هر مرحله از زندگی به پله از پسرها جلوتریم، ما زودتر عاقل می شیم، زودتر می فهمیم، زودتر درک می کنیم، اون وقت به رغم این همه برتری، ما رو در تصمیم گیری های مهم دخالت نمی دن، نظرمونو نمی پرسن، به عقایدمون احترام نمی ذارن، چرا؟ چون نمی خوان حماقت و عقب موندگی خودشون فاش بشه! می دونن که اگر به ما میدون بدن در تمام عرصه ها از شون جلو می زیم، تمام سمتهای مهم رو احراز می کنیم و اونها مجبورن به تنها چیزی که خدا بهشون ارزونی کرده یعنی زور باز قناعت کنن!! الاغ حیوون قدرتمندیه، اما این انسان به مراتب ضعیف تره که بهش حکمرانی می کنه، سوارش می شه و ازش سواری می گیره، اگر انسان نبود الاغ به چه دردی می خورد؟ گاو به چه دردی می خورد؟ اگر انسان باهوش در این دنیا نبود که براشون مصرف مناسبی رو تعریف کنه، این موجودات ابله وجودشون چه فایده ای داشت؟ بله خانومها، عاقلها هستن که شرایط بودن و بهتر بگم مفید بودن رو برای جاهل ها فراهم می کنن، این یک قانون عمومیه که در همه جا صدق می کنه. شروع زندگی و خلقت از یک موجود عاقل نشئت گرفته، کما این که تحقیقات باستان شناسی هم اثبات کرده که نخستین آدم نمایی که روی این کره خاکی زندگی می کرده یک زن بوده... پس ما جنس برتر هستیم، ما! امتیازات خدادای ما خیلی بیشتر از مردهاست! پس دلیلی نداره مقابل اونها کم روحیه و سرخورده باشیم، ما باید افتخار کنیم که مونث خلق شدیم، من که به این مسأله افتخار می کنم و همین باعث می شه همیشه با قاطعیت و اعتماد به نفس حرف بزنم!

نسترن ماتش برده بود، آریتا چنان به پانتی می نگریست که گویی مرادش باشد. پانتی چهارده ساله مغرورانه چانه اش را برای دوستان پانزده ساله خود بالا گرفت، در آسمانها سیر می کرد، عاشق آن بود که دیگران را با سخنانش تحت تاثیر قرار دهد و ارادت و اخلاصشان را صاحب شود، از چهره نسترن معلوم بود که هیچ حرفی برای گفتن ندارد، آریتا هم قطعاً تا چند لحظه دیگر لب می گشود و در مدح او سخنان دلچسبی می گفت. پانتی لبخند مهرانگیزی زد تا او را به این کار ترغیب کند. حباب آرزوهای پانتی با شنیدن این جملات ترکید:

- با قاطعیت و اعتماد به نفس شاید ، البته اگر با خودخواهی و بی نزاکتی اشتباه گرفته نشه!

نسترن سرزنش بار گفت :

-لیلا!

لیلا در حالیکه خودش را در کنار نسترن جا می کرد گفت :

- ببخشید که بی مقدمه وارد بحثون شدم ، راستش احساس کردم شما فراموش کردید در مورد دیدگاههای پانتی خانوم اظهار نظر کنین گفتم کمکتون کنم!

آزیتا که تحمل تحقیر شدن مرادش را نداشت با لحن نیش داری گفت :

-بازیت تموم شد کوچولو؟

لیلا در حالی که کفشهایش را در می آورد تا مانند دوستانش پاهایش را در آب فرو ببرد بلافاصله پاسخ داد:بله خانم ناظم !

آزیتا ساکت شد و دیگر چیزی نگفت،خودش می دانست هرگز حریف زبان لیلا نمی شود . لیلا خیلی رک حرف می زد و اظهار نظرهای جنجال برانگیزش در میان دخترها زبانزد بود.همین مسأله باعث می شد با دیگران مشکل پیدا کند چون نمی توانست ساکت بماند ، روحش آرام نمی گرفت ، اگر حرف نمی زد دق می کرد. از ابتدای صبح هم که قرار بود به پیشنهاد نسترن با پانتی آشنا شود خیلی دندان روی جگر گذاشته و صبر پیشه کرده بود. در همان نگاه اول فهمید که آتش با پانتی در یک جوی نخواهد رفت ، پانتی هم متوجه این موضوع شد ، هیچ چیز از دید چشمان تیز بینش دور نمی ماند . لیلا چون به نسترن قول داده بود تا جای ممکن آبرو داری کند و از آنجا که نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد ، تصمیم گرفت تا حد امکان گرد پانتی نچرخد.اما پانتی خود او را به مبارزه می طلبد! نگاههای تحقیرآمیز و کلام نیش دارش چون تیغ به بدن لیلا فرو رفته بود ، نمی توانست رفتار پر تکبرش با دیگران را تحمل کند،اما تا زمانی که مسأله به او مربوط نمی شد ، زبان به دهان گرفت ، برایش خیلی سخت بود،ولی او قول داده بود . تا این که پانتی بازی شطرنجشان را به هم زد، این اتفاق که افتاد دیگر نتوانست سکوت کند،باید این دختر متفرعن خودپسند را سر جایش می نشاند . با این هدف به او نزدیک شد ، پانتی مجدداً بالای منبر رفته بود ، لیلا می شنید که او همین طور بی پروا نظریه می دهد و این و آن را نصیحت می کند ، برایش عجیب بود که چرا کسی در مخالفت با او حرفی نمی زند.دست کم نسترن باید چیزی می گفت ! لیلا می دانست که او هرگز اهل تسلیم شدن نیست ، پس چرا سکوت اختیار کرده بود ؟ چرا مثل همیشه جسورانه حرف نمی زد و دهان این دخترخانم پر مدعا را نمی بست ؟ او همین طور می گفت و می گفت و آنها هم مثل دو هالو نشسته بودند و گوش می دادند! خیلی لجش گرفت،مصمم شد خود وارد میدان شود و تیشه به ریشه لنترانی خوانیهایش بزند ، پس منتظر شد تا پانتی غافل از حضور او، خوب خودش را باد کند و غرق در غرور و نخوت ، خود را بالای ابرها ببیند ، سپس ناگهان گلیم خیالپردازی را از زیر پایش کشید و نیشش را در نقطه دردناک او فرو برد .

پانتی تا بناگوش سرخ شده بود ، عین سس فلفل ! این دخترک مو قرمز به چه جرأتی سخنان او را به مسخره گرفته

بود ؟ دستش می رسید به خاطر این اهانت پوست از سرش می کند!

نسترن و آزیتا منتظر یک واکنش انفجاری از سوی پانتی بودند ، اما او کسی نبود که با جنگ و دعوا خشمش را بروز دهد ، داد و فریاد روش ضعیفان بود ، پانتی در آرامش ، نفس حریفانش را می گرفت و در خرد کردن آنها مقابل دیگران شگرد داشت.فوراً خشمش را پنهان کرد و لبخندی ملیح بر لب نشاند و با لحن پر طعنه ای گفت:

- خوشحالم که می بینم خانم شفیع بی صحبتهای بزرگترها علاقه نشون می دن!

لیلا با خونسردی آزار دهنده ای گفت :

-لطفاً لیلا صدام کنید!

پانتی گفت:

- او به! این طوری خودمونی تره!

و نگاه حق به جانبش را به لایلا دوخت و او هم آن را بی پاسخ نگذاشت. نسترن که خطر را احساس کرده بود حرف توی حرف آورد به این امید که روند مذاکرات به سمت دیگری سوق پیدا کند، بنابراین گفت:

- آه ... راستی پانتی جان، قبل از این که لایلا جان بیاد اینجا داشتیم در مورد هنر موسیقی حرف می‌زدیم، یادت هست؟ نمی‌خواهی اون بحثو ادامه بدیم؟

پانتی که همچون ماری روی طعمه‌اش تمرکز کرده بود پاسخ داد:

- به هیچ وجه! من تمایل دارم همون بحث برتری زنهار بر مردها رو ادامه بدیم و خوشحال می‌شم لایلا جان با دیدگاه منحصر به فردش بحث رو ادامه بده تا منم به چیزی یاد بگیرم.

آزیتا که بدش نمی‌آمد آنها را به جان هم بیندازد تا به این ترتیب درس خوبی به لایلا داده باشد بی‌درنگ گفت:

- موافقم! اظهار نظرهای لایلا سرگرم‌کننده است! مگه نه بچه‌ها!؟

نسترن جوابی نداد، نمی‌خواست آتش بیار معرکه باشد، پانتی لبخندی پر تمسخر زد و گفت:

- دقیقاً آزی جان، منم روی لفظ سرگرم‌کننده تاکید دارم! خب لایلا جان، چرا ساکتی؟ نمی‌خواهی اظهار نظر کنی؟

لایلا با پررویی گفت:

- اتفاقاً چرا! البته من تمام حرفهای شما رو نشنیدم، ولی همچنان معتقدم شما خودپسندی رو با خودباوری اشتباه گرفتید. در

این که به اون پسر مزاحم درس خوبی دادید بحثی نیست، اما چه کسی بعدش به شما کمک کرد؟ کی خودشو سپر بلا

کرد؟ آیا بدون مداخله اون شخص شما می‌تونستید پیروز می‌دون باشید؟ آیا بی ادبی نبود که در قبال این اقدام فداکارانه

هیچ تشکری از اونها نشد؟ و یا همین چند لحظه قبل، واقعا که به فهم و درایت آیدین غبطه می‌خورم، با این که اون به

قول شما به موجود نفهم و کم عقله، ولی چه خوب مراعات بعضیها که ادعای فهم و شعور دارن رو می‌کنه!

چشمان هر سه دختر کاملاً گرد شد. پانتی حیرت زده و خشمگین به این موضوع می‌اندیشید که چه واکنشی در

برابر اظهارات کوبنده لایلا بدهد. تا حالا کسی این چنین به او توهین نکرده بود. این دخترک موقر مز ظاهراً نمی‌دانست با

چه کسی طرف است؟! لایلا خشنود و بی‌خیال پاهایش را در آب فرو برد و با صدای لرزانی گفت:

- وای چه سرده! ولی خیلی کیف می‌ده! بخصوص بعد اون همه دوندگی و پیاده روی خیلی می‌چسبه! مگه نه؟

کسی جوابش را نداد، همه با ترس به پانتی چشم دوخته بودند که همچون کوه آتشفشانی با خشم از جا بلند می‌شد، نه

آزیتا و نه نسترن، هیچ یک به خودشان جرئت مداخله ندادند.

لایلا همچنان نشسته بود و با پاهایش در آب شلپ شلپ می‌کرد که متوجه پانتی شد که دست به کمر مقابلش

ایستاده طوری که هیکلش بر او سایه می‌انداخت، لایلا برای اینکه لباس او را خیس نکند پاهایش را عقب کشید،

شجاعتش قابل ملاحظه بود، اصلاً نمی‌ترسید.

پانتی صورتش را جلو آورد و خیلی شمرده گفت:

- متوجه منظورت نشدم، تو می‌گی آیدین داره مراعات منو می‌کنه؟

لایلا بی‌هیچ ترسی پاسخ داد:

- البته! وگرنه چه دلیلی داشت در اوج هیجان بازی، فقط به خاطر اعتراض جنابعالی، بازی رو ول بکنه؟ غیر از اینه که

برای حرفت احترام قائله و متاسفانه تو هیچ اهمیتی برای این موضوع قائل نیستی؟

پیش از آن که پانتی جوابی بدهد نسترن مداخله کرد و گفت:

- لایلا این مسائل به تو ربطی نداره! تو با حرفهات داری دعوا راه می‌اندازی!

پانتی که دیگر آثار خشم در صدایش آشکار بود با تظاهر به خونسردی گفت:

- نه نسترن جان، نگران نباش، من سطح خودمو پایین نمی آرم، من عادت ندارم با کسی دعوا راه بندازم، دست این خانوم رو هم خوب خوندم، اون به ارتباط صمیمانه من و آیدین حسادت می کنه و سعی داره یه جور خرابش کنه، اما نمی دونه که متاسفانه موفق نمی شه ...

و با تحکم ادامه داد:

- هرچند مسائل خصوصی من به کسی ربطی نداره، اما محض اطلاعات خانوم کوچولوی مو قرمز، باید بگم که من تنها دختر عمو و درعین حال دختر خاله آیدین هستم، اون باید برای من احترام قائل باشه! من و اون از بچگی با هم بزرگ شدیم و از همون موقع اون احترام منو نگه داشته و می داره، این جور روابط در خانواده دولتشاهی رسمه!

صدای پانتی به طرز نگران کننده ای بلند شده بود، آرزیتا از جا برخاست و به همراه نسترن او را به آرامش دعوت کردند. لیلا برای مدتی ساکت شد، خوب می دانست به نقطه حساس حریف زده، اگر می خواست می توانست با استفاده از شرایط و عصبانیت پانتی او را به طور کامل سر جایش بنشاند، ولی اهل سو استفاده نبود، به پانتی مهلت داد تا با گذشت زمان آرامش خود را باز یابد و آنگاه گفت:

- باعث تاسفه که از حرفهای من چنین برداشت بدی کردید. هدف من تنها یک مباحثه آرام و به دور از پرخاشگری بود. قصد توهین به کسی رو نداشتم، ولی نمی توئم قبول کنم که جنسیت باعث برتری باشه، این یک توهمه! البته باز سوء تعبیر نشه، من هم شخصاً به جنسیت خودم افتخار می کنم، همه ما اینطور هستیم، ولی این باعث نمی شه جنس مقابلمون رو پست بینیم، اونها هم شخصیت دارن و باید بهشون احترام گذاشت و به خوبی هاشون پاسخ داد، به این ترتیب ارزش خودمون رو هم بالا می بریم، اگر واقعاً برای جنسیت خودمون ارزش و احترام قائلیم باید طوری رفتار کنیم که این ارادت در طرف مقابلمون هم ایجاد بشه، با تحکم و تمسخر و تحقیر نمی شه احترام کسب کرد، چیزی که از این راه کسب بشه احترام نیست، چاپلوسی و تملقه!

پانتی لبخند بی اعتنایی زد و گفت:

- گیرم حرفهای تو درست، چه نتیجه ای می خوای از حرفات بگیری؟

آرزیتا مداخله کرد و گفت:

- ولش کن پانتی جون، این بحث به نتیجه نمی رسه، تو لیلا رو نمی شناسی، اون عاشق بحث کردن سر مسائل بی اهمیته، هرگز هم تو بحثهاش به نتیجه نمی رسه، فقط اعصاب دیگرگون رو خراب می کنه!

پانتی گفت:

- اشکالی نداره آزی جون، من هم عاشق بحث کردنم، البته نه سر مسایلی بی اهمیت!

و خطاب به لیلا با لحنی دوستانه گفت:

- بیا لیلا جان! بیا پهلوی من بشین تا بحث کنیم عزیزم!

لیلا قبول کرد، پانتی انگار بخواهد دورش چنبره بزند، او را تنگ خود نشاند و دست دور گردنش انداخت. شیوه مبارزه اش را تغییر داده بود. لیلا پوست کلفت تر از آن بود که به سادگی از پا درآید. باید به ترفندهای حيله گرانه تری متوسل می شد.

در حالی که همچون کودکی لیلا را نوازش می کرد و گاه با دکه های مانتواش ور می رفت گفت:

- خب لیلا جون، من سرا پا گوشم، قرار بود نتیجه سخنرانی تو رو به سمع و نظر ما برسونی، ما مشتاقیم حرفهاتو بشنویم، مگه نه

بچه ها؟

نسترن که مستاصل شده بود طبق عادت همیشگی نفسش را با صدایی پوف مانند بیرون داد ، آریتا هم به نشانه اعتراض رویش را سمت دیگری گرفت و چانه اش را بالا داد و هوم خفیفی گفت . پانتی با اشاره به آنها گفت :

- هاه! می بینی لیلا جان؟ می بینی چقدر مشتاق شنیدن حرفات هستیم؟ هوم؟

لیلا خودش را جا به جا کرد و از او کمی فاصله گرفت و بایی تفاوتی گفت :

- اصولاً شنیدن حقیقت دنده می خواد! ولی من در حضور شما اسائه ادب نمی کنم ، شخصاً مایلم شما گوینده باشید و من شنونده.

سرفه ای کرد و ادامه داد :

- در ادامه بحث دوست دارم از شما پرسم که ، آیا فکر می کنید با این عقاید بتونید در آینده زندگی مشترک موفق داشته باشید ؟

آریتا پوزخند زد، نسترن هم با تاسف سرش را تکان داد، پانتی همچنان که لبخند تمسخر آمیزش را حفظ می کرد گفت:
- چه سوال به جایی کردی لیلا جان ، چون قصد داشتم در ادامه حرفهام به این نکته اشاره کنم که مردی لیاقت ازدواج با یک دختر رو داره که بدونه چطور با پرنسسش رفتار کنه و از گل نازکتر بهش نگه و همیشه در خدمتش باشه!
آریتا تشویق کنان گفت :

- احسن ! کاملاً موافقم ! تو چی نسترن ؟ تو هم حتماً موافقی؟

نسترن با کلافگی گفت:

- من نمی دونم!

لیلا گفت :

- ولی من می دونم! نتیجه چنین ازدواجی یک زندگی ارباب- رعیتی یک طرفه همراه با بچه هایی بدبخت و بی پناهه ! من از حالا دلم به حال بچه هات می سوزه پانتی جان !
پانتی با خنده گفت :

- آه! خیلی ممنون که به فکرم هستی لیلا جون ، ولی بهتره بدونی من اصلاً از بچه خوشم نمی آد ، بخصوص اگه پسر باشه ، ولی خب بدم نمی آد یه دختر داشته باشم و طوری آموزشش بدم که مثل خودم پسرها را سر جاشون بنشونه ، نظر شما چیه بچه ها؟

آریتایی درنگ گفت :

- موافقم ! تو هم موافقی نسترن ، مگه نه ؟

نسترن آزرده خاطر گفت :

- تو چرا هی نظر منو می پرسی ؟ من که در این بحث شرکت نداشتم ! به نظر من این بحث راه به جایی نمی بره ، من ترجیح می دم همون بحث قلبیون راجع به هنر رو ادامه بدیم ، ما او مدیم اینجا تا از لحظاتمون لذت ببریم ، نه این که به جون هم بیفتیم!

در هر حال نه پانتی دست بردار بود و نه آریتا، پانتی که کینه لیلا را به دل گرفته بود و به این زودی ها او را رها نمی کرد ، آریتا هم چون زورش به لیلا نمی رسید با جلو انداختن پانتی قصد داشت به او ضربه بزند . از طرفی لیلا اصلاً دوست نداشت نسترن را در آن حالت ببیند ، اعتراضات آریتا برایش مهم نبود ، چون اصولاً او در هر شرایطی غر می زد و بهانه می گرفت ، اما نسترن را واقعاً دوست داشت و نمی خواست ناراحتیش را ببیند ، بنابراین برای حسن ختام گفت :

- نمی خوام جسارت کرده باشم ، ولی احساس می کنم کتاب آرزوهای بزرگ و بوژه شخصیت خانم هاویشام خیلی روی شما اثر گذاشته .

و دست پانتی را از روی گردن خود برداشت و پیش از آنکه بخواهد پاسخی بدهد تا آزیتا فوراً تایید کند، جمع آنها را ترک کرد. ولی خب این آغاز یک دشمنی طولانی بود.

آن روز به همه خوش گذشت ، صورت هر که را نگاه می کردی مثل گلی شکفته شده بود، البته به جز پانتی! اخم نکرده بود ولی در تمام مسیر برگشت ، دست به سینه ، پاهایش را روی هم انداخته بود و حرف نمی زد . وسط مینی بوس باز غوغایی به پا شده بود. دخترها و پسرها با صدای بلند می خندیدند و دست می زدند و همراه آهنگ پابکویی می کردند . لیلا و شیرین آنجا را روی سرشان گذاشته بودند ، نگاه سرد و ژرف پانتی از انتهای مینی بوس متوجه لیلا بود و تمامی حرکاتش را زیر نظر داشت ، آزیتا به تقلید از او ژست گرفته بود و برای این که به آن جمع پر سر و صدا ثابت کند هیچ اعتنایی به آنها نمی کند ، بیرون را تماشا می کرد . نسترن واقعا شاد بود، می خندید و دست می زد و تشویق می کرد . مدتها بود که آن طور به او خوش نگذشته بود . چه می کردند لیلا و شیرین ! چنان بالا و پایین می پریدند که مینی بوس به طرفین تاب می خورد . شیرین ، آرزو را همچون خواهری دوست داشتی در آغوش گرفته بود و می خندید . آن دو خیلی کارها کرده بودند . پس از این که شیرین تلخ کامی ناشی از خراب شدن عکس هایش را از یاد برد به همراه دوستش لحظات خوشی را سپری کرد. آرزو به او گفته بود که ژستش در عکس با آن راکت، منحصر به فرد و حتی بهتر از ژستهای پر افاده و تصنعی پانتی بوده است. شیرین از این حرف به وجد آمد، چون می دانست آرزو هرگز اهل تملق نیست . محکم او را در آغوش گرفت و بوسید و دو نفری ساعتها باهم حرف زدند و پیاده روی کردند ، از رویاهای قشنگشان گفتند و درد دل کردند . در این حین یک چشمه زیبا را که اطرافش پر از گلهای وحشی بود کشف کردند . شیرین یک دسته از آن گلها برای مادر عزیزش چید .

وقتی مینی بوس وارد شهرک شد ، ساعت از شش بعد از ظهر هم گذشته بود، گردش آن روز خیلی طولانی شده بود ، می توان گفت برای اولین بار حساب کار از دست آقای همایونفر خارج شده بود. پیرمرد خیلی خسته بود، طوری که دیگر نداشت دخترها را تا خانه همراهی کند ، شاگردانش را دور هم جمع کرد و از آنها قول گرفت که یک راست به خانه بروند.

با رفتن او عده‌ای با اطاعت از دستور راه منزل را در پیش گرفتند و گروهی دیگر همچنان ایستاده بودند و حرف می‌زدند. پانتی ، نسترن و آرزو و چند دختر دیگر را دور خودش جمع کرده بود و از آنها دعوت می کرد در میهمانی تولدی که به زودی برگزار می کرد شرکت کنند. به خصوص روی حضور لیلا خیلی تاکید کرد و گفت :

- متأسفانه امروز فرصت نشد اون طوری که باید و شاید با هم بحث کنیم، فکر می‌کنم این مهمانی فرصت مناسبی باشه تا بیشتر حرف بزیم و بیشتر با هم آشنا بشیم. شما که حتماً شرکت می‌کنین؟

لیلا با لحن آدمهای ماجراجو پاسخ داد :

- با کمال میل ! از دعوتتون سپاسگزارم ! می‌پذیرم و حتماً شرکت خواهم کرد .

آرزو مثل همیشه پوزخند زد ، لیلا اعتنایی نکرد و با او و پانتی و نسترن دست داد و همراه شیرین و آرزو روانه منزل شد .

پانتی در حالی که با نگاهش دور شدن آنها را نظاره گر بود متفکرانه لبخند زد و گفت :

- به سلامت!

و دستمالش را به سمت آنها پرتاب کرد که البته به کسی اصابت نکرد . باد وزید و آن را به سمت شمشادها برد ، پسری که از مدتها قبل آنجا پنهان شده بود، دست دراز کرد آن را برداشت . شیرین متوجه موضوع شد، شاید پانتی هم به همچنین ، ولی به روی خودش نیارود و با دوستانش راهش را کشید و رفت .

شیرین بدون این که کنجکاوای دوستانش را برانگیزد به ردیف بوته های شمشاد نزدیک شد و سرک کشید، با دیدن فردی که آنجا پنهان شده بود، نگاهی سرشار از تنفر به او انداخت و برگشت. لیلا پرسید :

- چی شده ؟ چیزی گم کردی شیرین ؟

شیرین با صدایی که فرد پشت بوته هم آن را می شنید گفت :

- نخیر ، خیال کردم یه سگ اونجا دیدم ، ولی اشتباه کرده بودم !

آرزو شگفت زده گفت :

- سگ؟؟ اونم وسط شمشاد های پارک ؟

- شیرین با انزجار پاسخ داد :

- گفتم که ، خیال کردم! اونجا به جز کودهای باغچه چیز دیگه‌ای نبود !

لیلا با زرنگی گفت :

- و حتماً خیلی غیر منتظره بود که اون طور بهش خیره شدی ، هان؟

چشمان شیرین درخشید و پاسخ داد:

- چه جورم ! نفرت انگیز بود ! و در حالیکه با دوستانش می‌خندید از آنجا دور شد.

چند دقیقه گذشت ، همه رفته بودند و آنجا خلوت شده بود ، فرهاد آرام از میان شمشاد ها بیرون آمد ، متفکر بود ، لحظه تلافی نگاهش با شیرین ، وقتی به پشت بوته ها نگاه کرد و او را دید ، هنوز جلوی چشمانش بود. به دستمال پانته خیره شد ، مثل همیشه خوشبو و پر از لکه های قرمز و صورتی بود . فرهاد پس از مکثی کوتاه، ناگهان آن را میچاله و با خشم به سمتی پرتاب کرد .
باد وزید و وزید ، اما پیش از آن که دستمال را برای همیشه با خود ببرد و حید شماره یک آن را در هوا قاپید ...